1

بازم هست؟ از کجا باید پیدا کنم؟میشه به منم قرض بدی؟ اال چند تا از

البته مبهم تجربه کردم. میخواستم ازش بپرسم این چیه؟ از کجا آوردیش؟

نداشته. قشنگ دهنم شیرین شد و یه جور کم وزنی و سبکی رو به اورتی

گرفت. این احساس بهم دست داد که خدای من زندگی من تا حال این رو

گلستان رو خوند، من از شدت هیجان و برانگیختکی بی اختیار گریه ام

زمانی که در 6 سالگی برای اولین بار استاد مکتبم یکی از شعرهای کوتاه

کردم به ورق زدن. دنبال یه شعر می گشتم.

ادبیات مال مقطع دبیرستان تو طاقچه خونه شون بود. برداشتم و شروع

خونه کسی که در همه عمرم همیشه یکی از بهترین دوستام بوده. یه کتاب

باید از اینجا شروع کنم که کلس پنجم دوره ابتدایی بودم. یه روز رفته بودم

یکی از بهترین خاطرات زندگیم رقم بخوره.:

به یک مسیر مشخص علقه جنون آمیزی پیدا کردم که منجر شد به اینکه

بود که همیشه جلوتر بودم از کتابایی که می تونستم گیر بیارم، تو 11 سالگی

اجباری شروع شد. شش سالگی علقه پیدا کردم و تا 11 سالگی یکی از کارایی

انجام دادم؟ یا نه؟ یعنی همین رابطه ام با کتاب. از پنج سالگی به اورت

کنم ببینم می تونم به خودم بگم دست کم یه کار رو واقعا درست و خوب

تعهد و آدمی نیستم. امروز و می شینم همینجا و تک تکشون رو نگاه می

کنم. یه ایده میاد به ذهنم. من که برنامه ام مشخصه و درگیر هیچ کار و

کنم خاطرات تلخ رو سریع بریزم دور و با همون خوباش خودم رو مشغول

خودم بودم و با همه ادعایی که داشتم رسیده به اینجا که هستم. سعی می

اند به همه پلن های زندگیم. داستانی که خالقش و کارگردانش و بازیگرش

هرکدوم رو که نگاه می کنم منو درگیر کلی خاطره می کنه که زنجیر وار وال

سالگی تا الن به تدریج و بسته به احوالم با خون جگر خریدم و خوندم.

گذاشتم زمین و شروع کردم به ورانداز کردن کتبخونه که کتابهاش رو از سن 8

از فرط استیصال و خستگی همونجا که بودم، کنار در کتابخونه ام کونم و

سرت خاک! «

اال برای چی خریدم؟ انگار مثل احمقا در تدارک جهیزیه بودم. خاک بر

هیچی، چی داشتم؟ هیچی. هیچی. اینا چیه پس؟ کی وقت کردم بخرم؟

چی داشتم؟ اال در همه زندگیم جز یه خروار کتاب و یه عالمه آرزو و دیگه

اال اثاثیه جا میشه. توی اون وقت نحسی که به این روز افتادم اال مگه

» این خرت و پرتا چرا تمومی نداره. لعنتی مگه تو یه آپارتمان 60 متری چقد2

دولت پاینده شدم

دولت عشق آمد ومن

گریه بودم خنده شدم

مرده بودم، زنده شدن

بود:

بین دو مصرع ایجاد می شود. اما آن روز این غزل مولوی پیش چشم هایم

شعر را پیداکنم. به طور کلی این را می دانستم که وزن از نوعی ارتباط خاص

کردم، تعداد بیت ها را و بیت اول را با خود تکرار می کردم تا وزن درست

می رسیدم اول نگاهی سرخوش به کلمه هایی که کنار هم ردیف شده اند می

بعد نوید شعر را میداد به اوج التذاذ مقدماتی می رسیدم. به افحه شعر که

خودارضایی ادبی بودم. ورق کتاب را که دستم گرفتم و فرم نوشتاری افحه

کتاب را ورق می زدم تا اولین شعرش را بیابم. به گونه ای در حال

در حالتی که یقین داری به زودی اتفاق خوبی می افتد با عشق و امید و یقین

افحاتش را وارسی نکنم.

کتابی دفتری مجله ای چیزی را که ممکن بود شعر داشته باشیم ببینم و همه

کجاها میشه پیداش کرد، هیچ فراتی رو از دست نمی دادم. ممکن نبود

بدی باشه؟؟ از اون روز به بعد، خصواا وقتی تا حدودی فهمیدم شعر چیه و

هیچ وقت ازش ترس نداشتم و به خودم می گفتم مگه میشه این آدم ، آدم

و کربلیی میرزا روبرویم نشسته باشد. از وقتی آن دو بیت را خواند، دیگر

که نکند ما نتوانیم آن را بشنویم. لحظه شماری می کردم که دوباره فردا شود

یه طوری به دنیا اومدم که همچین چیزی هست. فقط عمیقا نگران این بودم

وقتی برمی گشتم خونه تمام راه رو خیلی خالصانه خدا رو شکر کردم که من

های پدرم و ترانه های عروسی چیزی که شبیه شعر باشد را نشنیده بودم(

هیچ کتابی جز قرآن و مفاتیح ندیده بودم و جز نغمه های مادرم و چاوشی

حدی که می توانستیم کمک می کردیم و با پدر و مادرم به احرا می رفتیم.

کردم یک بازی یک نفره است. تلویزون و رادیو هم نداشتیم و از 4 سالگی در

تنها چیزهایی مثل همین اتل متل تو توله را مب شناختیم که من فکر می

شنیدم ولی این یه کاری باهات می کنه.)ما در بچگی شعری نشنیده بودیم.

چرا من تا حال از دهن هیچکی نشنیدم؟؟ تو عروسی ها یه چیزایی شبیهش

اینا هست؟ میخواستم ازش بپرسم که خب اینو هم که با دهنت گفتی. پس3

بود و دیگری آقای نصر شاعر

دو نفر در کتابفروشی بودند .یکی آقای خسروجردی که ااحب کتابفروشی

-سالم

بلند گفتم :

شدم و حسب عادتی که از کودکی در خودآگاه و ناخودآگاهم پایدار شده بود

سنگینی وزنم در را باز کردم ، وارد

کتابفروشی در نسبتا سنگینی داشت .دستگیره را به پاین فشار دادم و با

آن مولوی است .

اساساا نمی دانستم چرا باید نام این کتاب کلیات شمس باشد در حالیکه شاعر

ام خواندم دیده بودم .هرچند

کتابفروشی شوم .کلیات شمس را در پاین همان غزلی که در کتاب پسرخاله

باالخره تصمیم گرفتم وارد

ویترین به کتابها خیره بودم و دنبال کتاب مد نظرم، کلیات شمس، می گشتم

برگردانم .پس از مدتی که پشت

خرید کتاب الزم بود را می خواستم .قطعا بنا داشتم باقیمانده را به پدرم

ضمن اینکه من فقط مبلغی که بابت

که برداشته بودم را حق خودم می دانستم .چون از کودکی کار می کردم .

اما در یک چیز تردید نداشتم .پولی

دست آوردنش.

ماخذ شعر را نوشتم و از همان لحظه ذهنم درگیر طرح برنامه ای شد برای به

این، یگانه طواف موسیقایی باشد که محقق شده است. وقتی به خود آمدم

شروع می کردم و از آن چرخش سرمستی نمی توانستم خارج شوم. به گمانم

بخشی از موسیقی شدم. و هر بار که شعر پایان می یافت بی اختیار دوباره

پریدم و من هم با نت ها طبق همان فااله ها و ضریب ها و تکرارها

کوبان در آن فضای شورانگیزی که این غزل در ذهنم خلق کرد به آسمان می

کردم. اینجا بود که موسیقی درونی هر مصراع را کشف کردم. دست و پا

توانستم وزن درست را پیدا کنم. کلفه شدم. با ادای بلند شروع به خواندن

ابتدا حس خوبی نگرفتم چون احساس می کردم چیزی اضافه است. نمیآمده ام مصمم هستم و به گمانم

دلقک میشد از چهره ام جدا کرد اما به راحتی میشد فهمید که برای آنچه

ترس را درست چون نقاب یک

قرار داشت با سری تراشیده و اورتی نخراشیده .چشم هایم دو دو می زدند .

مقابل ایشان پسر بچه 11ساله ای

توجه ایشان را جلب کرده بود هیبت سرشار از فقر و محرومیت من بود .در

می رسید آنچه بیش از سوال من

یک سکندری به آقای نصر زد تا توجهش را به ماجرا جلب کند .ابتدا به نظر

مهربانی به سمتم آمد و همزمان

آقای خسروجردی که قیافه اش هنوز کاما

ل

ا

در ذهنم روشن است با تعجب و

-3آقا کلیات شمس را دارید؟

دنبال کتابها می چرخیدند، با عجله و ترسی مشهود گفتم :

بدهد همانطور که چشم هایم

از خانه تا همان لحظه رهایم نکرده بودند ندهم قبل از آنکه پاسخ سالمم را

فراتی به تردید هایی که از زمان خروج

و متعجب، اما مهربان بود .من انگار که بخواهم به خودم مسلط باشم و

شد تا بتواند مرا ببیند .نگاهش خیره

کامال پیدا بود .آقای خسروجردی تازه متوجه من شده بود .از اندلی بلند

سختی بود .رعشه گرفته بودم و این

نصر (می دانند که من با پول دزدی می خواهم کتاب بخرم .واقعا لحظات

بودند)یعنی آقای خسروجردی و آقای

کوبید .احساس می کردم همه عالم، از جمله دو نفر آقایی که مقابلم

خودش را به جداره سینه ام می

آنها دور سرم می چرخیدند .از طرف دیگر قلبم مثل دیوانه های زنجیری

سرگیجه گرفته بودم .انگار همه

ایستاده بودم .از یک طرف مبهوت آن تعداد کتابهای کتابفروشی شده بودم و

فهمیدم .همان ابتدای کتابفروشی

خوبی با آقای نصر داشتم و هم به کتابفروشی مهرگان زیاد رفت و آمد داشتم

در دوره دبیرستان که هم رابطه

خوب سبزوار که حدود 4سال بعد دبیر ادبیاتم بود .البته اینها را بعدها یعنی

4خوبی داشتند سرتیمی می شدند .

است که دو تیم از بین بچه ها تشکیل می شد .و معموال کسانی که سرعت

شیفتهی آن بودم .بازی از این قرار

این بازی واقعا یک بازی مترقی است .مبنای فکری زیبا و جذابی دارد و من

بازیهای محلی ما به نام **نجات** بود .

بسیار هم ارزان بود و بین بچه ها محبوبیت زیادی داشت خورهی یکی از

کفش های کتانی سفید چینی که

به چه دلیلی خجالت می کشیدم از اینکه کفش نو پوشیده باشم .و اما این

نوعی کثیفش می کردم .نمیدانم

وقتی پدرم کفش نوی می خرید قبل از اینکه برای اولین بار آن را بپوشم به

ای که من داشتم این بود که

امتحان می کرد .گو اینکه این کفش است که می دود نه آدم .و عادت اضافه

می خرید ااطالحاا پل اش را

خوب است .این یکی از عادات عمومی بود که وقتی بچه ای کفش جدیدی

دارند .یعنی زیاد می دوند .سرعتشان

کفش هایی که به زبان کودکانه محلی معروف بودند به اینکه

پ

پ

ل

ل

زیادی

معروف بودند به کفش چینی .

جامعه طرفداران زیادی داشت .

های رنگ و رو رفته و زه وار در رفته ای بودند که آن زمان بین طبقه محروم

می خریدند .کفش هایم کتانی

جهت ارفه جویی و استفادهی چند ساله از لباسها، آنها را دو سه سایز بزرگتر

اعم از فقیر و غنی بود که همیشه

بزرگتر از سایزم بود .و این هم عادت معمول بیشتر خانواده های روستایمان

ضمن اینکه حد اقل دو سه شماره

کودکی که در یک شهر زندگی می کند هم کهنه و مندرس بود هم کثیف .

هایم طبعاا نسبت به لباس های

بودند که با کش تنبان و به اورت ضربدری به هم محکم شده بودند .لباس

توجه او را جلب کرده بود .یک دستم

آقای خسروجردی متوجه این موضوع شده بود و درست همین موضوع

دست دیگرم مشغول کتابهایی

در جیبم بود و می لرزید، همان که با آن پولهایم را محکم مشت کرده بودم، و

5بدوم که گرفتار نشوم ضمن اینکه

برانگیخته میشد .و این باعث میشد که وقتی جزو تیم آزاد باشم با تمام توان

آزاد و در واقع آدم آزاد در من

بسیار هیجان انگیز جلوه کند حسی بود که به عنوان یار تیم آزاد و در واقع یار

می شد این بازی ال اقل برای من

که توسط تیم اسیر دنبال شوند، احساس ذهنی بی نظیری بود و آنچه باعث

یاران تیم آزاد فقط زمانی می دوند

4داشت .احساس آزادی و اینکه ابتکار عمل با تیم آزاد است، از این حیث که

دادن افراد اسیر اهمیت اساسی

از یارهای اسیر اهمیت اساسی داشت .و از طرف دیگر برای تیم آزاد نیز نجات

یار هم آزاد می شود .لذا مراقبت

هنوز گرفتار نشده اند بتوانند دست خود را به بدن یارهای گرفتار بزنند، آن

هر کدام از یارهای تیم آزاد که

عوض می شد .اما یک نکته اساسی در این میان وجود داشت .و آن اینکه اگر

توانستند همه آنها را بگیرند جایشان

می شود .تیم اسیر باید دنبال یارهای تیم آزاد می کردند و وقتی می

خوب که پل اش زیاد باشد روشن

باید می دویدند تا گرفتار نشوند .و اینجا نقش حیات

ی

ل

یک کفش کتانی سبک

آزاد را می گرفتند .افراد تیم آزاد

اسمش همین بود .تیم آزاد .بعد از آن تیم مقابل تیم آزاد باید تمام افراد تیم

تیم آزاد انتخاب می شد .دقیقاا

یارها، با قرعه ای که سرتیمی ها با سکه یا سنگ کاغذ قیچی انجام می دادند

بازی نمی چرخد .بعد از انتخاب

بودم .تعداد یارهای هر تیم محدودیتی ندارد اما اگر خیلی زیاد باشد به نوعی

باز

ی

ل

بخصوص من همیشه سرتیم

داشته باشد و همچنین به هم تیمی های خودش روحیه بدهد .و در این

بازی نیز می تواند نقش موثری

بود .البته بسته به اینکه سرتیمی چه کسی باشد، در هدایت یارها در طول

آن انتخاب یارها در ابتدای بازی

سرتیمی بودن در خود بازی هیچ مزیتی به شمار نمی آمد و تنها خصوایت

6به اورت نیم خیز نشست به گونه

آوردند .آقای خسروجردی به نوعی متوجه این موضوع شده بود .مقابل من

و شکلک های ترسناکی در می

چهره های خالفکار و شر فیلم های تلویزیون از مقابل چشم هایم می گذشتند

اخوان را برایم تداعی کند، ردیفی از

و قیافه او شباهت بسیاری با چهره اخوان داشت، اما به جای آنکه سیمای

شناختم بسیار دوست می داشتم

نمی دانم چرا از او می ترسیدم .علیرغم آنکه اخوان را در همان حدی که می

هایم دیده بودم .اما با وجود این

غریبی با مهدی اخوان ثالث داشت .عکس اخوان را در کتاب ادبیات پسرخاله

کاما

ل

ا

تراشیده بود .چهره اش شباهت

ریخته بودند .سبیل هایش را با ظرافت خاای ااالح کرده بود و ریشش

اما بلند بودند و روی یقه کتش

داشت .جلو سرش مویی نداشت و باقی موهای جو گندمی اش نیز کم پشت

بودم .قامتی بلند باال و تنومند

گذشت را دنبال می کرد .من دو سه بار و البته خیلی سریع او را ورانداز کرده

ماجرایی که مقابل چشم های می

مقابل من قرار داشت و آقای نصر که همچنان پشت میز بود با کنجکاوی

در ورودی .حاال آقای خسروجردی

من از لحظه ای که وارد شده بودم از جایم تکان نخورده بودم .درست پشت

بسیار دوست می داشتم .بازی **نجات** .

که نیست .این زیبا ترین بازی محلی کودکی من بود .من حتی نامش را

موجود و به دست آوردن آزادی ای

و همکاری، احساس نجات دادن و نجات یافتن، احساس مراقبت از آزاد

ی

ل

احساس آزادی، احساس مسولیت

اضافه ای .هر آنچه بود ذهنی بود و احساسی که در آدم برانگیخته می شد .

کنیم .بدون هیج وسیله جانبی یا

مقابل به آزادی برسم .ما می توانستیم ساعتها خود را با این بازی سرگرم

می دویدم تا با شکست دادن تیم

بتوانم یاران گرفتارم را نجات بدهم .و وقتی عضو تیم گرفتار بود با تمام توان

78

همانطور که نگاهم را بین هر دوی

سپس بالفااله و برای آنکه خیلی اریح و روشن هدفم را یادآوری کنم،

-م م م م م مهدی

لکنت گفتم :

کنم و به اورت کامال غریزی فااله خودم را با او حفظ کنم، این بار کمی با

بی حد و حصر خودم را پنهان

من که از پاسخ قبلی او احساس پیروزی می کردم و تالش داشتم خوشحالی

-اسمت چیه؟

او نیم خیز و روی پاهایش نشست و گفت :

فااله ای که کمی دورتر از موقعیت قبلی آقای خسروجردی بود مثل

-بله پسرم .کلیات شمس را داریم.سپس با احتیاط به من نزدیک شد و در

5

ایستاده بود با نگاهی مهربان و لحنی پدرانه و شاید معلم وار گفت :

خسروجردی پیوسته بود و همچنانکه کنارش

که من احساس امنیت بیشتری بکنم .حاال آقای نصر هم به آقای

که برود عقب تر .شاید به این خاطر

اشاره آقای نصر شدم .یعنی آقای نصر به آقای خسروجردی اشاره کرده بود

برگشت .در آخرین لحظه متوجه

آقای خسروجردی که البته کمی جا خورده بود بلند شد و کمی به عقب

-آقا شما کلیات شمس دارید؟

بین کتابها می چرخید، دوباره گفتم :

از اورتم به پرواز درآمده بود و

حرکتی انجام بدهم همانطور که ایستاده بودم و دوباره نگاهم چون گنجشکی

چشم هایش نگاه کردم و بی آنکه

کتابهایم در دست چپم بود .با تاسفی عمیق به دست هایش و سپس به

-سالم )و همزمان دستش را به سمت من دراز کرد (.

بود در جیبم پنهان شده بود و

من هر دو دستم مشغول بود .دست راستم همزمان که پولهایم را مشت کرده

و با لحنی پذیرنده گفت :

مهر بر لبانش نشست و به آرامی

ای که بتوانم به راحتی اورت مهربانش را ببینم .لبخندی عمیق و سرشار ازجدی تغیر کرد. قوی تر و شجاع تر شدم. بند و زنجیرهای درونی زیادی رو

خیلی راههای االی رو بلد بودم. و شخصیت و فردیتم رو هم به اورتی

گیجیم مربوط بود به اینکه کدوم وری برم؟ وگرنه راه های االی و حتی

برای من تبدیل به یک مبنای قابل قبول کرد. با اینکه هنوز گیج بودم ولی

حقارت و خودنادان پنداری عمیقی یقه ام رو گرفت و 4 سال دبیرستان رو

رو می شناختم نه برخی موضوعات رو می دونستم چیه اال. احساس

خیالم شد. یهو مواجه شدم با انبوهی کتاب که نه اسمشون نه نویسنده شون

کتابهاش رو دیدم، از شدت اضطراب ضربان قلبم خط قرمز رو رد کرد ولی بی

ای آشنا شدم که یه کتابخونه خیلی بزرگ داشت. وقتی برای اولین بار

شد به معبدم. تو 14 سالگی یه اتفاق خیلی خوب افتاد و با یه کتابخون حرفه

بخوابه. 12 سالگی مسئول کتابخانه دهاتمون شدم و اون اتاق عجیب تبدیل

همیشه تشنه بودم و به اندازه کافی به کتاب دسترسی نداشتم که عطشم

**ادامه**

به هق هق افتادم .

و برای خالصی از فشاری که ساعتها مرا آزار داده بود اشک هایم سرازیر شد و

ناگهان گویی به اورتی کاما

ل

ا

غریزی

خالی شده بودم و بغضی خفه کننده راه نفس کشیدنم را سد کرده بود .و

روی زمین ریخته بود نکردم .کاما

ل

ا

اقدامی برای جمع آوری پولهای مچاله و خیس از عرقی که حاال بیشترشان

کرده بودم به طوری که هیچ

مدت ماهیچه هایم را منقبض کرده بود بدنم را ترک کرد .آرامش غریبی پیدا

و نیروی عظیمی که تمام این

بعد از آنکه این را گفتم گویی بار سنگینی را زمین گذاشته ام .قلبم آرام گرفت

-پ پ پ پ پول هم دارم .

و گفتم :

از جیبم بیرون آوردم، مشتم را باز کردم، به چشم های آقای نصر خیره شدم

را به دریا زده ام، دست راستم را

لحظه بسیار کوتاهی مکث کردم و چنانکه گویی بعد از یک چالش ذهنی دل

-م م م م می خوام کلیات شمس را بخرم .

ایشان می چرخاندم ادامه دادم :

910

اینطور به نظر برسه که دست آخر تصاویر پراکنده و گسسته ای از کلیت

بهتره. به تجربه ذهنی و عاطفی من در جریان زیستن ام هم نزدیکتره. ممکنه

اساس سرنخی که همین عصیان ها بهم میده پیش می برم. آره به نظرم این

بهمان شب چی شد و ماجرا چطور پیش رفت، هرچی میخوام بگم رو بر

تعریف کنم و هی مجبور باشم به حافظه ام فشار بیارم ببینم فلن روز یا

ترتیب به یک ایده رسیدم. بجای اینکه بخوام مثل یک دانای کل این ماجرا را

و اتفاقاا اادقانه ترین و امیمی ترین بخش روایت هم هست. به این

نه تنها بد نیست بلکه خوب هم هست. خود این سر ریزها بخشی از روایته.

وقت حرفام تموم نخواهد شد. بعلوه اینکه وقتی خوب فکر کردم دیدم اتفاقا

اما عمل امکان پذیر نبود. یعنی دیدم اگه بخوام با این شیوه پیش برم هیچ

کردم خودم رو کنترل کنم یا هروقت از کوره در رفتم نوشتن رو بی خیال شم

گرفتار این دست پرخاشگری ها و طغیان ها خواهم شد. البته خیلی تلش

جهت گفتم که حال که تصمیم گرفتم حرف دلم رو بزنم، ناگزیر وسط حرفام

هرکاری که کردم و هر تصمیمی که گرفتم و هر انتخابی که کردم. اینو از این

ادایی منو به خودم میاره. خودم رو به باد فحش و ناسزا می گیرم در مورد

واسطه یک محرک بیرونی به خودم میام. مثل تلفنم زنگ میخوره. یا یه

چرند میگم. به کلی خارج از اختیار و اراده ام شروع میشه. خیلی اوقات به

غرولند می کنم. با خودم دعوا می کنم. یهو می بینی همینطور یک ساعت

این روزها خیلی وقتا با خودم حرف می زنم. یعنی درستش اینه که با خودم

سربازی رفتم. در دو تا از بد نام ترین پادگانها. در

سالگی یعنی دومین سال از همین 4 سال رخ داد. بعد از دبیرستان به خدمت

سالگی من بودم و اون کتابخونه. یکی از دیگه خاطرات کتابی جذابم تو 15

پیدا کردن اتاق محقرم در خانه ای محقر تر، همه خانه هایش را ببینم. تا 18

برایم آشنا کند تا مجبور نباشم در نیمه شب های تاریک شهری خالی، برای

بهره بودن از مصاحبت با کسی که فقط اندکی چشم اندازهای مختلف را

ساخته بودند، زندگی تنهایی و سخت، اجبار در از دست دادن تابستان ها، بی

مالی، گستت زیاد از خانواده و از همه چیزهایی که کودکی و نوجوانیم رو

وال بود که محدوده جولن دادنم رو مشخص کرده بود. در همه چیز. فقر

یادگرفتن همه چیز اقدام می کردم. زنجیرهای سخت و سنگینی هنوز بهم

ریخت و مستقل شدم. آروزها و برنامه ها و آرمان های زیادی داشتم و برای

باز کردم و اعتماد به نفسم متحول شد. حصارهای بیرونی زیادی هم فرو11

حالت و واقعات این سیزده ماه است. و یقینا شما نیز با من هم عقیده اید

هیچ گاه پایان نیابد. آنچه دغدغه من است، زندگی بخشیدن جاوید به همه

باشد. چه بسا برای کسی چون سپری شدن لحظه ای باشد. و برای دیگری

به چگونگی شخصیت هر خواننده. چه بسا برای هر کسی به گونه ای دیگر

خواننده ای جفت شود و هر لحظه از این سیزده ماه دوباره خلق شود. بسته

منظورم آن است که روایتم به قدری زنده و در جریان باشد که هر بار با هر

منظورم این نیست همان تجربیات ذهنی و عاطفی من تکرار شود. نه.

کند. البته منظورم این نیست که الزاما همراه با اوج و فرودی باشد. نه.

همه آنچه بخشی از »بودن« من در این سیزده ماه بود، اوج بگیرد و سقوط

طوری که همراه با اوج ها و فرود ها، همراه با یادآوری ها، رویاها، کابوسها و

خواننده برای سپری شدن این سیزده ماه لزم دارد. با آن چگونگی ها.

واقعات ذهن و زبان و جان و روان من زندگی کند. طی همان زمانی که

که هر کسی که نامه را می خواند، این سیزده ماه را با چگونگی های حالت و

هرچند این نامه رو برای یه شخص معین می نویسم اما میخوام طوری باشد

دوباره زهراب ها را بنوشم و خودم را و بودن ام را وارسی کنم.

خواهد برد. و رنج ها و دردهای این سیزده ماه را دوباره در خودم خلق کنم و

یک بار دیگر این سیزده ماه را زندگی کنم. در همان مدتی که نوشتنش زمان

از قلم نیفتد. و البته نه به گونه ای که ملل آور باشد. طوری باشد که خودم

میخواهم در روایتم هیچ کدام از حالت و واقعات درونی و بیرونی »بودن« ام

داشت به نظرم استفاده از این واژه درست تر آمد.

نمی کنیم. و از آنجا که چنین لحظاتی در 13 ماه اخیر برای من زیاد وجود

شود. ساده ترش اینکه لحظاتی هست که ما به »بودن« مشغولیم ولی زندگی

قطعی تر است. زندگی کردن با هر تعریفی شامل همه لحظات »بودن« نمی

می کنم »بودن« جامع تر از »زندگی کردن« است. ضمن اینکه سرراست تر و

هیچ عنوان به منظور پیچیده نوشتن نیست. به این دلیل است که احساس

اخیر »بودن« ام را بی کم و کاست روایت کنم. استفاده از واژه »بودن« به

ام نوشتن یک نامه است. هر روز بهش فکر می کنم. میخواهم تاریخ 13 ماه

از برنامه ام عقب نیستم. مهمترین کاری که باید بکنم، یعنی مهمترین دغدغه

همان ایده خودم پیش بروم.

هم وقوع چنین سرانجامی رو غیر ممکن نمی دانم اما میخواهم بر اساس

ماجرا خواهیم داشت فاقد انسجام و به غایت گنگ و مبهم. با اینکه خودم12

پیش.

جایی که در واقع همه چیز از اونجا شروع شد. خیلی وقت پیش. 40 سال

راننده خوش سفر همیشگی تا بیاد و منو ببره چند اد کیلومتر اون طرف تر.

یادداشتم. از اونجایی که ماشینم رو قبل از این فروختم، زنگ می زنم به

می بندم. تعدادی خودکار و خودنویس روان برمی دارم با دفترهای

من بمونه نه اونا. البته در مورد اونا مطمئن نیستم. بار و بندیل مختصرم رو

برگشتم و برنامه ام رو تا آخر و مرحله به مرحله عملی کردم، حسرتی نه برای

ببینمشون و اونا هم تحفه شون رو سیر ببینند تا وقتی که کارم تموم شد و

شروع. تازه فراتی هم خواهم داشت که مدتی ور دل پدر و مادرم باشم. سیر

پیدا می کنم. چی از این بهتر؟ نقطه شروع دو وجه داره: زمان شروع، مکان

همین خرت و پرت های اندکی که باقی مونده و وسط این دعوا جوابم رو

نتیجه ای نرسیدم. عصبانی میشم و شروع می کنم به پرت کردن و کوبیدن

الن چند روزه نشستم و دارم فکر می کنم که نقطه شروع کجاست؟ و به

هم کمک کرد ذهنم حساب شده تر عمل کنه. اما نقطه شروع کجاست؟؟

کنه، بهتر نیست ل اقل شروعش با خودم باشه. خدا را چه دیدی شاید همین

چیزی باشه و برقش کدوم قسمت از روزها و ساعت های گذشته رو روشن

کی ذهنم ااعقه می زنه تازه بدون اینکه بدونم قراره این ااعقه ناشی از چه

چیزی به ذهنم می رسد. به نظرم اینکه مثل دیوانه ها همینطور بنشینم ببینم

انجامش بدهم.

یک ماه طول بکشد یا یک سال. ده ماه یا ده سال. فقط باید به بهترین نحو

در زندگی ام انجام بدهم و البته مهمترین آنها همین است. حال میخواهد

کوتاه باشد. به هر حال من که مشکلی ندارم. چون تنها چند کار است که باید

برسد و زمان لزم برای نوشتن همه آن نیز بیش از حد طولنی یا بیش از حد

ذهنی سرکش است، ممکن است خط سیر قصه من کمی نامانوس به نظر

شما. فقط از آنجا که هربار شروع نوشتن معطل وقوع همان تجربه های

جای آنکه درباره این شیوه روایت توضیح بدهم، انجامش بدهم. با کمک

قبل از آن را روایت کنم. به فراخور همان سرنخ های الهامی. و میخواهم به

است که برای روایت دقیق این سیزده ماه ناگزیرم بخش هایی از 39 سال

مشکل وجود دارد. البته شاید هم عنوان مشکل درست نباشد. موضوع این

وگرنه خالی کردن بودن ام از همه مظاهر زندگی کار دو روز است. فقط یک

که نوشتن چنین نامه ای کار ساده ای نیست. موضوع االی همین است13

زبانم جاری می شود. با ادایی بلند. شبیه فریاد. گویی به چشمه حیات می

می آیم، به اینجا که می رسم بطور ناخودآگاه و بی اختیار این جمله کوتاه بر

در این سی چهل سال، هر وقت از آن شهر مخوف به این دهات دورافتاده

»اوه! رسیدیم!« و وقتی به خودم اومدم آروم تکرار کردم: »چه زود رسیدیم«

فریاد زدم:

وقتی چشمم به واحه آشنای روستامون افتاد و دوباره به اورت ناخودآگاه

برخلف همه این چهل سال که می مردم تا برسم، یه دفعه فهمیدم رسیدم.

رو چشم هام، به روزهای باقیمونده عمر خودم فکر می کنم. ...

عاشقانه زندگی کنند. بعد همونطور که کتاب رو از وسط باز می کنم و میذارم

های زیبایی که شجاعت پیدا می کنند و تصمیم می گیرند باقی عمرشان را

و نقاش هایی که چشم های زیبا خلق می کنند و مردهای خوش تیپ و زن

واجورش و گربه هایی که حرف می زنند و خوک هایی که حکمرانی می کنند

انگور احاطه کرده، میرم تو شهرها و خانه های انواع قصه ها با آدم های جور

حالیکه روی فرش های دست باف مادرم لم دادم و اطرافم رو کتاب و چای و

میدم تو ریه هام و چشم هام لبریز میشه از خروار خروار آبی آسمانی. و در

کنم. در حالیکه خوشمزه ترین غذا ها رو می خورم و اکسیژن خالص رو فرو

تونم چند روز بی دغدغه و استرس بهترین روزها رو کنار مادرم و پدرم سپری

بود و ابحانه های مفصلش با نان و فتیر تازه. و خر کیف بودم از اینکه می

شدت کار کردن برای آرزوهام خسته بودم و دلم شدیدا هوای مادرم رو کرده

فرات ببینمش نقشه می کشیدم. چه وقت هایی می رفتم در حالیکه از

دور می شدم. چه وقتهایی بود که در حالیکه برمی گشتم برای اینکه در اولین

دوریش رو حتی برای یک روز نداشتم اما مجبور بودم به سمتی برم که ازش

200 کیلومتر در ساعت سرعت دارم، فریاد زده ام. کدوم سال بود که تاب

اندوه گریسته ام یا از شادی بغض کرده ام و در دل شب ، در حالی که بیش از

می رفتم؟ کی با اشتیاق بر می گشتم؟ توی کدوم یک از رفت و برگشت هام از

رفت و برگشت های این چهل سال رو مرور کنم. چه زمان هایی با اشتیاق

نگرانی خیره بشم به آسمان. یا به جاده یا اون دورهای دور. می تونم تمام

نمیشم برونم. البته رانندگی نکردن هم مزایای خودش رو داره. می تونم بدون

نتونم یک مسیر ده ساعته رو با اطمینان از اینکه خوابم نمی بره یا خسته

جاده های کویری لذت می بردم و لذت می برم. با این تفاوت که الن شاید

راننده میاد. کمی مونده به غروب و راه میفتیم. همیشه از مسافرت شبانه در14

دائمی ام سر و تن برهنه ام در کدام خاک دفن شود؟ آیا محکومم همیشه

آی! آی ! نفس هایش به شماره است. اگر قبل از من بمیرد، به وقت خواب

خراشنده ترین ناله هایت هشدارکن:

احتضار این سرزمین و یکی از اهالی اش بنویس. با مهلک ترین دردها و

خودت را در همه اجزایی سرزمینی که دوستش داری رها کن و از گاه طولنی

درست انجام بده. در همه عمر از همه گریزان بودی. در این آخرین قدم،

اندکی از آن که در کودکی و جوانی ات بودی را پیدا کن و همین یک کار را

انگیز و پوچ انگارانه ام شود. با خودم می گویم کمی شهامت به خرج بده،

جبند. بلفااله دست به کار می شوم. قبل از آنکه قربانی تحلیل های رقت

به همان آشیانه پنهان در هیاهوی شهری بزرگ و خشن. چیزی در ذهنم می

ببینم، پدر و مادر سالخورده و غمگینم را زیارت کنم و برای آخریم کار برگردم

آمده ام تا با هرجایی که زندگی ام در تار و پود فضا زمانی اش گیر کرده است

دل خودم نکرده ام. و حال در سراشیبی عمر، به اورت یک ورشکسته کامل،

پایان برسد و من که سرشار از آروزهای بزرگ بودم، حتی همین کار را برای

و جوانی ام بود. جوانی گذشت و میانسالی به سرعت می دود که به خط

توضیحی درباره نام این کوه است که همدم اوقات زیادی از کودکی ، نوجوانی

در همه این سالها، بارها به خودم گفته ام یکی از کارهایی که باید بکنم

اهالی روستای من به آن می گویند: »کمر شرز«.

شود، آنچه اول از همه شکوه و زیبایی خود را به رخ می کشد کوهی است که

پاداش ابوری و مقاومت در تمام شبی است که گذشت. هوا که روشن می

اینک که دقایقی مانده تا طلوع. و تماشای طلوع این سرزمین جادویی

شب رانندگی کردم. جز ساعت اول حرکت که دقایقی مانده بود به غروب و

مثل بیشتر دفعات، این بار هم دیر راه افتادم و تقریبا تمام مسیر را در طول

حرکت خودرو به گوشم می رسد و از جا می پرم.

اگر در عمیق ترین خواب یا در اجیر )سرحال(ترین حال باشم، تغیر ادای

نرم و یکدست و روان سر می خورند روی خاک و سنگ های ریز و درشتش،

جایی برای رفتن داشته باشد. در لحظه ای که چرخ های ماشین از آسفالت

ریزد و قاتل را گریزی از آن نیست. مگر آنکه به چنین جایی برسد. یا چنین

مدرن خلای ازش ممکن نیست. مثل خونی است که از جنازه مقتول می

می شود. آسفالت. انگار که زنجیرم پاره شود؛ چنین احساسی دارم. در تمدن

رسم. و اینجا جایی است که یکی از مظاهر زشت اما کارآمد تمدن مدرن تمامسبز بوده. در بین میوه های آن، انگورهایش و در بین انگورهای متنوعش

منطقه بخاطر دهها قنات و کاریزی که در آن جریان دارد همیشه پرمحصول و

تاریخ این منطقه اند. بجز این سالهای اخیر که بیشتر خشک سالی بود، این

سبزوار نام برده قطعا از قرنها قبل از آن نیز بوده و با مردمانش بخشی از

از آنجا که ابن فندق در آن روزگار این منطقه را به عنوان یکی از ولیات مهم

روستای دیگر در اطراف در کتاب ابن فندق با عنوان تاریخ بیهق آمده است. و

جا خوش کرده. دست کم از 900 سال پیش. چرا که نام روستا و چند

کمر شرز زیباترین و بلندترین کوه این منطقه است. و روستای من در پای آن

اخره میانه کوه داده اند و به مرور به عنوان اسم کوه استفاده شد ه است.

همان اخره باشد. یعنی کمر شرز در واقع نامی بوده است که به همان

این کوه شن های زیای از یک اخره بزرگ جدا شده است. چه بسا منظور

میانه است هم به معنی اخره، با این توضیح هماهنگ است چون در میانه

به مرور از شن ریز حاال شده باشد. ترکیب شن ریز با کمر که هم به معنی

جدا شده و پای آن را انبوهی شن فراگرفته، این احتمال هم هست که شرز

میانه این کوه اخره مانندی برآمده که به مرور سنگهای خرد و ریزی از آن

ضمن اینکه در بلد دیلم نیز کوهی هست به نام شرز. از آنجا که درست در

بیشتری می خواهد .

ش

ل

ر

ل

ز به معنای قوی و نیرومند، با کمر هماهنگی دارد.

آنکه کمر مستقل به معنای اخره نیز هست. بخش دوم یعنی شرز درنگ

است. لذا دور نیست که از کمر در معنای کوه هم استفاده شده باشد. ضمن

فارسی استفاده از بخشی از یک چیز به عنوان نام کل آن چیز کامل مرسوم

احتمال منشاء و مبنایی دارد. کمر خودش به معنی میانه کوه است. در زبان

می گردد، در مورد اسم این کوه می توان دست کم به این قائل بود که

» از آنجا که سابقه روستای من و اساساا این منطقه به هزاره های قبل باز

کنم.

جیب بغل کتم برمیدارم و در دفتری که همیشه دارم شروع به نوشتن می

همانطور که خودرو سینه خیز به سمت آبادی من می رود، خودنویس را از

طولنی بازگشتتان به طبیعت، نگبهبان تنتان باشد.

عهد شکسته ندارد. این خاک، مهربان ترین است برای آنکه در سالهای

مرگ که نمی توان نا امید بود. مرگ در همه این میلیون ها سال، حتی یک

یک برهنه رسوای بی ریشه خطاب شوم؟ اگر از زندگی نا امید شده اید، از

1516

بدهد، پذیرفتن زور و چاپلوسی و غش در گفتار و کردار به همان اندازه

اینکه: دروغ زشت ترین و حقارت بار ترین کاری است که آدم می تواند انجام

خود دارد که پایمردی اش در این فقره حتی شدید تر از مذهب است. مثل

باورهایش سست کند. علوه بر آموزه های مذهبی، ااول اخلقی ای ویژه

کامل ثابت قدم است و تقریبا هیچ چیزی نمی تواند او را نسبت به

در جهان بینی اش که کامل منطبق با بینش یک شیعه عامی معتقد است

دروغ و غش و تملق نیست. طبع بلندی دارد. باهوش است و کامل اریح.

آمیزد. روی زمین هیچ کسی جز زمین خودش کار نمی کند. به واقع اهل

بزرگی مثل عاشورا. جبهه رفته استعزت نفس دارد که گاهی با غرور درمی

بود. به مرور تبدیل شد به یکی از خبره ترین آشپزهای روستا در مراسم های

و معتبرترین مسجد روستا بخواند. مشارکت در برنامه های مسجد راحت

پدرم است. چند قدم بلند برمی داشت و می توانست نمازش را در بزرگترین

که بزرگترین مسجد روستا بنا شده بود. و این یکی از دلخوشی های مهم

خانه اول پدری ام تا پایان دوره راهنمایی در دایره مرکزی روستا بود. جایی

غیر ممکن نیست سخت است.

باشد و تنها بودن یا تنها تلش کردن یا تنها ابر کردن یا تنها شادی کردن اگر

هرآنچه برای شخصی یا خانواده ای پیش بیاید یا بخشی از جریان زندگی

روستا تبدیل به یک هنجار اجتماعی قدرتمند شده همیاری است. همیاری در

متروکه نشده بلکه فعالیت و جنب و جوش بیشتری پیدا کرده. آنچه در این

خود را پیدا کرده اند. روستای من شاید از معدود روستاهایی باشد که نه تنها

جرم نیستیم. ضمن اینکه این مردم از آنجا که بسیار سخت کوش اند، راه

پشت سر گذاشته اند به علت کمبود آب اما دست کم در این فاجعه شریک

خودم فکر می کردم درست است که مردم روستای من سالهای سختی را

اشخاص حقیقی و حقوقی، اقدام موپری اورت نگرفته است. همیشه با

زیرزمینی آب است. اما تا کنون علیرغم ابراز نگرانی های جدی از طرف

از جدی ترین نگرانی های زیست محیطی کاهش بیش از حد سفره های

تنها امکان آبیاری همین قنات های نیمه خشک است. در سالهای اخیر یکی

مشخصی از زمین ها را برای آبیاری پوشش می دهد. بجز این دو چاه عمیق

روستای من تنها دو حلقه چاه عمیق وجود دارد که هرکدام مساحت

هر کدام دهها حلقه چاه عمیق دارند و کشاورزی شان پر رونق است، در

انگور دیوانه حیرت انگیز است. به نسبت روستاهای چند کیلومتر پاین تر که17

سوال و جواب مچاله می شوم که نمی توانم گفتگویشان را واضح بشنوم.

دست از جستجو نکشیده ام. چنان در خودم فرو می روم و در گود انبوهی

سال قبل آنقدر قطعی بوده ام؟؟ آنهم در حالیکه در همه این مدت هیچ گاه

یک عمر گزیلک تردید در پیکر همه افکار و حتی عواطفم است، چگونه سی

بخش زیادی از نیروی جوانی ام ارف رنج دادم نزدیکانم شده. وقتی در پایان

احساس می کنم بیشتر از هر کسی عزیزانم را آزرده ام. احساس می کنم

مغزم را اشغال می کند. احساس می کنم همه عمرم را غلط زیسته ام.

خوشحالشان کنم. به محض اینکه این از ذهنم می گذرد، فکر رنجباری همه

مبادا اگر خواب باشند، آشفته شان کند. با خودم عهد می کنم فقط باید

پشت درم. مدتی منتظر می مانم. ادایی نیست. در را به آرامی باز می کنم

های متعددی در گوشه گوشه خانه است. نبض خانه قوی و پر خروش است.

این ده سال اخیر، دلم لک می زند برای زنی که جنب و جوشش چون قلب

مربوط به هوایی است که دم و بازدم ضعیفشان جابجا می کند، اما برخلف

باش. دلم می تپد. تند تر می روم. با آنکه می دانم تنها حرکت مداوم خانه،

آشفته و دلی دردمند. به خودم می آیم. می گویم: بخاطر پدر و مادرت آدم

پریدن داشت، حال مردی 56 ساله است با عمری عبث، قلبی نزار، ذهنی

نوجوانی است. آن که کالبدش همیشه برایش تنگ بود و هر لحظه بنای

چشمم به خاک و گل این خانه ها روشن می شود، 42 سال بعد از سالهای

خود حبس کرده است. باورم نمی شود امروز که مثل همه روزهای قبل

دیوار خانه را می بینم. و خانه ای که نفس های شورانگیز نوجوانی ام را در

را داشته باشند. «

باشند و خود نیز ملک و دارا به حساب نیایند ولی در جامعه منزلت ارباب ها

اجتماعی اش پابرجاست. و خیلی کم اند افرادی که مثل پدر من رعیت زاده

آنکه نظام ارباب رعیتی به آن شکل قبلی وجود ندارد اما بیشتر آثار و الزامات

اینچنینی به اورت پیش فرض متعلق به ارباب ها و ارباب زاده هاست. با

روستایمان کرد که البته امری خلف آمد عادت است. چرا که جایگاههای

را تبدیل به یکی از اعضای مهم هیات امنای مسجد و شخصیت های کلیدی

مشارکت خودجوش و موثرش در برنامه های مذهبی و اجتماعی، به مرور او

نباشد، هیچ عذری را در هیچ شرایطی نمی پذیرد. این خصایص االی او و

وحشتناک است. چنان به اراده فردی باور دارد که اگر باور های مذهبی اش18

می شوند. به هق هق می افتد(

- خوشحال؟ فکر می کنی خوشحاله؟ )کلماتش آغشته به اشک در هوا رها

- باز شروع نکن خانم! هرطور خوشحاله بذار باشه.

را می سوزاند.(

اش بلند می شود. اشکی داغ از چشم هایم جاری می شود و پوست اورتم

- نگران نشم؟ زندگی این بچه همش نگرانیه. غمباد گرفتم بخدا)ادای گریه

- میخواد نگران نشی خب

- وال آرش کی گفته که این دفعه دومش باشه؟

- میگم حاج خانم! آرش نگفت کی میاد؟

شاید. یا قرآن(

- خل شدی بخدا..)می شنوم که شروع می کنه به خوندن یه چیز عربی. دعا

- مگه من و تو داریم حاجیه؟

- خودت؟ خود خودت؟

می خندم(

- همه شون اینطوری ان. بچه های خودمن )بلند میگه. تقریبا فریاد می زنه.

همونطوره که اینجا بود

- دخترت زنگ زد تصویری. خدا حفظش کنه. ده ساله رفته اونجا هنوز

بحثی که به نفعش نیست رو عوض کنه(

- کسی زنگ نزد دیشب؟ )خنده ام می گیرد و قربونش میرم. استاد اینه که

- چی می گی با خودت؟

گرفته؟(

با خودش واگویه می کنه. نمی فهمم چی میگه. نگران میشم. نکنه آلزایمر

- از این حرص میخورم که چقدر خودم و بچه هام رو اذیت کردم )خیلی آروم

- وخی وخی ! نمی شنوی؟ همسایه است . باید بری . تو چرا اینجوری شدی

همه چیز برعکس میشه )کلی فکر می کنم ببینم منظورش چیه؟(

- یا خدا ! این لطف رو در حق من بکن )آرامتر ادامه می دهد.( یادم نبود که

- چرا مثل کسایی حرف می زنی که منتظراند یک ساعت دیگه بمیرند

شود. منتظر می مانم تا همه را بشنوم.

همچنان آهسته نزدیک می شوم. احبت ها را می شنوم. قلبم فشرده می

و دوباره ادایشان را می شنوم. از خوشحالی می خواهم داد بزنم اما

خودم را نجات می دهم و روی ادایشان تمرکز می کنم. پارازیت ها می روندبود اما من از شش یا هفت سالگی به عنوان

پ

پ

ر کن کار می کردم(، دو استاد با

همسایه هایمان بود( و یک

پ

پ

ر کن)شاگرد روز مزد دیگری که یادم نمی آید که

تفاوت که بجای یک استاد)مادرم( و یک گلچین)شاگرد مادرم که دختر یکی از

نه. با حضور پدرم نیز منبع درآمد االی خانواده همان قالیبافی بود. با این

بخاطر شرکت پدرم در جنگ منبع درآمد جدی دیگری را از دست داده باشیم.

بعلوه کمک های ناچیزی که دو پدر بزرگم می کردند. البته اینطور نیست که

سالگی. این سالها تقریبا با درآمدی که مادرم از قالیبافی داشت سپری شد.

\* سالهای ابتدایی زندگی ام پدرم در جنگ بود. از قبل تولدم تا پایان چهار

یکی از آنها کافی است.

اربابی که ااحب این زمین است داستان های زیادی هست که بگویم. اما

زمین شده بود محک مقایسه وضع مالی خانواده ام را با ارباب ها. در مورد

دهها زمین دیگر مثل همین دارد، شده بود آینه دق برای من. چرا که همین

افتخار به دور باشد. زمین افتاده و بیکاره آقا که پیش خودم می گفتم لبد

آمده است به جایی که کامل از غوغای جوانان پرهیجان و جویندگان نام و

پیروز است که در آخرین نبرد پیروزمندانه اش فشار زیادی را تحمل کرده و

یک مرد چاق و خپل به نظر برسد. بلکه برعکس ، چون یک فرمانده همیشه

نزدیک دو متر . شکمش اندکی برآمده است اما مطلقا باعث نمی شود مثل

چانه ای برآمده که بر هیبتش می افزاید. با شانه هایی پهن و استوار و قدی

تا همین حال ، ثابت است. یک مرد تنومند و قد بلند با اورتی اخره وار و

نه بعد از آن و نه حال. اما تصویری که از او در ذهنم نقش بسته از بچگی ام

جاهای روستا قرار داشت. این »آقا« را من هیچ وقت ندیده ام. نه آن زمان

گرفت. با توجه به معیارهای روستای ما در یکی از بهترین و ارزشمند ترین

به »زمین آقا« . سی تا خانه مثل خانه ما با همه تعلقاتش در آن جای می

خیلی کوچک برای گاومان( یک زمین بسیار وسیع قرار داشت که معروف بود

روبروی همان خانه اول نزدیک به مسجد)که کل دو اتاق داشت و یک آغل

- ل اله ال ال )پدرم این ذکر را می گوید و سعی می کند بایستد. (

19فشار زیادی وارد می کرد. مادرم به اجبار در همان خانه ای زندگی می کرد که

مدت طولنی حضور پدرم در جنگ به خانواده کوچک ما و در واقع به مادرم

18 سالگی من را به دنیا آورد.

به آرزوهای نوجوانی اش. مادرم قبل از آنکه به جوانی برسد ازدواج کرد و در

پدرم، لحظه های غربت گونه اش و چیزی که بعدها فهمیدم مربوط می شود

بزرگ کردن من در نبود

مادرم میخواند مربو ط میشد به دوری همسرش یعنی پدرم، سختی های

دارد، با نوایی محزون می خوانند و خیلی عجیب به دل می نشیند. آنچه

غمگین هستند و به موضوعی از زندگی آنها در گذشته ، حال یا آینده ارتباط

این نغمه ها، استادکارهای قالیبافی ، ترانه ها و للیی هایی را نیز که عمدتاا

مادرم انجام می شد یکی از زیبا ترین نغمه های کودکی من است. علوه بر

برای استاد دیگر یا گلچین بخوانند. این نقشه خوانی که در خانه ما توسط

به مرور یا گرفته اند که نقشه خوانی را به اورت تصنیفی خوشایند و زیبا

با ... می کوبند تا محکم شود.)\*توضیح کامل قالیبافی و شیوه کار ( استاد ها

ایجاد انسجام در قالی، یک .... را با شلق کش از بین تارها رد می کنند و

بعد از اتمام هر ردیف پود که با همین المک یا گره ها ایجاد می شود، برای

ترتیب استاد و گلچین طرح را پیاده می کنند و پر کن ها آن را اجرا می کنند.

خیلی اوقات کسی که به عنوان گلچین کار می کند نیز استاد است. به این

خانه های ایجاد شده را با خامه های رنگی مربوط به خود پر می کنند. البته

دیگر و قرینه قالی نشسته می خواند تا او هم همین کار را بکند. و پر کن ها

ها روی نخ تن می زند، طرح قالی را دربیاورد. نقشه را برای گلچین که سمت

کند. یعنی او ال با خواندن نقشه، طرح قالی را با المک هایی که با نخ خامه

یک پرکن دیگر در سمت دیگر. استاد کسی است که می تواند نقشه خوانی

پ

پ

رکن. در این حالت، استاد و یک پرکن در یک سمت می نشینند و گلچین و

ممکن، چهار نفر باید همزمان با هم کار کنند. یک استاد، یک گلچین و دو

در یک دار قالی 12 متری، برای تمام کردن قالی در کوتاه ترین مدت زمان

ها را سریع تر تمام کنند. بجای آنکه بخواهند قالی گران تری را تولید کنند.

اندازه و ... متفاوت بود. اما برای خانواده های قالیباف ترجیح آن بود که قالی

یا سرمه ای. قیمت هر قالی با توجه به بافت ، نقشه، تراکم، تنوع رنگ،

بیشتر قالی هایی که می بافتیم 12 متری بودند. عمدتا با رنگ زمینه ای لکی

سایرین کار می کردند و سرعت کار بیشتر بود. دار قالی ما 12 متری بود و

2021

زودهنگامش در 57 سالگی برای یکی از ارباب های منصف روستا کار می کرد

نداشت. پدرش ارباب نبود ولی از آنجا که از جوانی تا مرگ نسبتا

انداز بود و پول، کم یا زیادش پیش او دوام نمی آورد، آهی در بساط

طریقی که شده آن را به دست بیاورد. از آنجا که تقریبا هیچ گاه اهل پس

است. شیفته آن انگشتری می شود و با خودش تصمیم می گیرد به هر

می زد چنان بود که گویی شعر می گوید. به واقع هم مادبزرگم شاعر بوده

نگینی سبزرنگ. مادرم می گوید آنگونه که مادربزرگم درباره آن انگشتری حرف

طلفروشی رد می شوند، چشمش به یک انگشتری بسیار زیبا می افتد با

مثل گفت یک بار که مادربزرگم به شهر می رود همچنان که گذری از جلو یک

جداره داخل مغزش حکاکی کرده باشند. مثل کتیبه بیستون.

مشخصی داشت با تمام جزئیاتش. انگار که با شیرین ترین زبان دنیا بر

را بعدها مادرم برایم تعریف کرد. در مورد هرکدام از خصایصش خاطرات

وقتی زنده بودند، سه پسر خودش ، دامادش و همه فامیل و همسایه. اینها

بداخلق بود، سوگلی همه بود. برادرهایش، پدرش و عموها و دایی هایش تا

حال محبوب دلها بود. حتی با آنکه تقریبا با همه مردها)جز شوهرش(

پیچ و واپیچ های جوی آب می گذشت شناور کند مشارکت می کرد. با این

جوانه های نو رسته گندم بمالد یا پاهایش را در آب زلل قنات که به نرمی از

فقط هرگاه که میخواست بوی علف تازه ای را استنشاق کند یا اورتش را به

روستایی نمی کرد. قالیبافی بلد نبود، نان نمی پخت، در کارهای کشاورزی

اما تقریبا هیچ گاه خودش را گرفتار کارهای طاقت فرسا اما معمول زنان

درشت به رنگ سبز روشن. به رنگ اقیانوس. مادربزرگم با آنکه زن روستا بود

نشنیده است که دروغ بگوید( بی تعلق و دست و دل باز و زیبا با چشم هایی

سخت کوش و با اراده، راستگو)مادرم می گوید در تمام عمرش هیچ گاه

آور، بسیار مهربان)جز در زمان حمله ها(، بسیار ابور)جز در زمان حمله ها(،

قول خودش استثنایی بود. به شدت با هوش و زیرک، با حافظه ای حیرت

سنگینی میشد. و قسمت سخت ماجرا این بود که مادرم شیفته این زن به

میشد. نگهداری از مادر بزرگ پدری ام که هرازگاهی دچار حملت عصبی

کشیدن به آخرین عروس خانواده وارد می کنند، فشار مضاعفی به مادرم وارد

مردسالر در چنین محیط تنگی بدون هیچ فضایی برای تنهایی و نفس

ام نیز در آن زندگی می کردند. علوه بر فشارهای معمولی که خانواده های

یکی از عموهایم با زن و دو فرزندش و همچنین پدر بزرگ و مادر بزرگ پدری22

خواهد. هرجای این قصه دست داد بهانه اش را پیدا می کنم و می گویم.

و با همه جزئیات تعریف کرده بود. روایت این قصه مجال و حالی ویژه می

که بارها از مادرم خواهش کرده ام برایم تعریف کند و مادرم نیز هربار با ذوق

کار کرده بود. موضوع ازدواج پدربزرگ و مادربزرگم قصه تلخ و شیرینی است

خواهانش بودند از جمله پسر بزرگ اربابی که پدرش همه عمرش را برای او

مادربزرگم باهوش ترین و زیباترین زن روستا بود و ارباب زاده های زیادی

پدر مادربزرگم به او هدیه داده بود و ازش خواسته بود که نگهداریشان کند .

هایی که بعدا به مادربزرگم به ارث رسید امتناع کرد. جز دو سه قطعه ای که

علیرغم میل خانواده اش با پدربزرگم ازدواج کرد. پدربزرگم از قبول اداره زمین

این خانواده و البته به طور ویژه پدربزرگم را بسیار دوست می داشت. و

اورتی زندگی می کردند که واقعا ستودنی و حسرت برانگیز بود. و مادربزرگم

کشاورزی کوچکشان، هر کدام یک گاو داشتند و یک دار قالی. با همین ها به

کردند و برای دیگری کار نمی کردند. برای تامین معاش خانواده، در کنار

زمین چیز بیشتری نداشتند اما وقت خود را ارف کار روی همان زمین می

نسبت مغرور بودند و عزت نفس داشتند. با آنکه هرکدام جز تکه کوچکی

حساب نمی آمدند، خانواده پدربزرگم کامل فقیر بودند. و البته به همان

را به زخم زندگی می زد. نسبت به خانواده مادربزرگم که به هرحال فقیر به

در زمان حیاتش به مادربزرگم داده بود نیز در تصرف پدربزرگم بود و درآمدش

کار می کردند و سودش را به حسابش واریز می کردند. آن املکی که پدرش

کرده بودند و با توافق با پدربزرگم خودشان روی زمین های ارثی مادربزرگم

و نه از برادرهایش گرفت. اما برادرهایش بدون اطلع او حسابی برایش باز

قصد خرید آن انگشتری را کرد، حتی یک بار سراغ املکش را نه از شوهرش

در میدان االی روستا، غائله خوابید. مادرم می گفت مادربزرگت تا زمانی که

میشد، کوتاه نیامدند و دست آخر هم با سخنرانی غرا و غیر معمول مادربزرگم

گرفتند و علیرغم آنکه این موضوع داشت تبدیل به یک آشوب در روستا

فوت پدر نیز، برادرها سهم الرث او را به اورت مساوی با خودشان در نظر

با زمین و چند قطعه دیمزار نسبتا وسیع به او داده بود. ضمن اینکه بعد از

و هزارساله روستا، پدرش در زمان حیات دو باغ انگور ، چند ساعت آب قنات

هرچند برادرانش نیز شیفته اش بودند. از این رو برخلف رسم رایج و دیرینه

آنکه بخواهد از دیگران پنهان کند، او را بیشتر از همه دوست می داشت.

توانسته بود مایملک مناسبی تهیه کند. تنها دختر خانواده بود و پدرش بدون23

لطف همین مادربزرگم و استاد مکتبم، کربلیی میرزا حسن، خواندن عربی و

کامل بلد بودم و کمی نوشتن را. یعنی دو سال قبل از مدرسه، در 5 سالگی، به

کند و در سال پنجم، از جنگ برمی گردد. وقتی برگشت من خواندن را به طور

می گویند مادرت بی تابی ات را می کند و باید برگردی، نمی تواند مقاومت

پدرم آخرین فرزند و در واقع فرزند محبوب چنین مادری بود. لذا وقتی به او

اما روزی که آن را هدیه داد از روزی که خرید خوشحال تر بود.

قبول نکرد. مادرم گفت می توانم قسم بخورم با آنکه عاشق آن انگشتر بود

مادربزرگ خوشگله و اال نمی تونه قبول کنه و این احبت ها، مادربزرگ

سعی کرد توضیح بدهد که منظورش این بوده که خوشگله و در دست

و داد به دختر جوان. بدون هیچ کلمه ای. و بعد از آن دختر جوان هرچقدر

بلفااله بعد از اینکه منظور دختر جوان را فهمید انگشتر را از انگشتش درآورد

کرد به انگشتری و گفت: انگشترتون خیلی خیلی خوشگله. مادربزرگ

اومد و گفت: چی خوشگله؟ چی خوشگل تر از تو اه عزیزوم؟ با دستش اشاره

خوشگله! همه ما متوجه شدیم منظورش چیه اما مادر بزرگ فقط به خودش

افتاد و ناخواسته با ذوق زیاد و با ادای تقریبا بلندی گفت: وای چقدر

فکر می کنم. در همین حالت بود که آن دختر جوان چشمش به انگشتری

میشد. و در این وضعیت همیشه در پاسخ به اینکه چیکار می کنی می گفت:

محض اینکه خودش را وسط جمع پیدا می کرد ناخودآگاه به نقطه ای خیره

ما بودند. نشسته بودیم و مادربزرگ طبق روال معمول بیشتر ساکت بود. به

جوانشان که زیبایی چشمگیری داشت و به همان میزان مهربان بود مهمان

برابر جلوه می کنه. چند روز بعد از خرید انگشتری یکی از اقوام دور با دختر

برای او ساخته اند و از طرف دیگه زیبایی انگشتری در دست هاش چندین

همونجا دستش می کنه. احساس می کند که انگار این انگشتری رو مشخصا

هیچ چک و چونه ای انگشتری طل با نگین درشت سبزرنگش رو می خره و

گیرد و فردای آن روز به شهر می رود. مستقیم به همان طلفروشی. و بدون

می تواند موضوع حساب بانکی را مخفی نگاه دارد. پول را از برادرش می

گوید پدرشان مبلغی پول به امانت پیش او گذاشته و به هر حال به سختی

حساب بانکی اش خبردار نشود و بماند برای روز مبادا. ناگزیر به دروغ می

را حتی در قالب قرض نمی پذیرد.در واقع برادرش قصد داشت مادربزرگم از

که هیچ گاه زیر بار کمک های مالی برادرهایش نرفته است، پیشنهاد برادرش

مادربزرگم سراغ برادر بزرگتر می رود به قصد فروش یکی از املکش. از آنجا24

شیفته مادرش بود. در این مدت، یکی از عموهایم که همراه من و مادرم و

داشت)البته خودش همیشه می گفت من و پدرم و پدربزرگم (، پدرم نیز

همچنانکه مادربزرگم پدرم را و البته پدربزرگم را بیش از هر کسی دوست می

خانواده بدهد.

گردد و شب و روز دنبال راهی است تا بتواند سر و سامانی به وضع مالی

متوجه شود مادرم را به لحاظ روانی و جسمی فرسوده می کند. پدرم برمی

کردن یک کودک که من باشم و مراقبت مداوم از مادربزرگم بدون آنکه کسی

در چند سالی که پدرم در جنگ بود، زحمت تامین معاش خانواده، بزرگ

شیرین فارسی بر جداره داخلی مغزم حکاکی شده است.

دوباره شروع کنم. احساس می کنم این زمزمه مادربزرگم است که با زبان

فریادی کر کننده و نیرویی که بدنم را به در و دیوار می کوبد. و باعث می شود

نجوا زمزمه وار و آهسته شروع می شود و به تدریج تبدیل می شود به

می گوید تو می مانی. تو راه درازی در پیش داری. الن وقتش نیست. این

شنوم. انگار که از عمیق ترین و تاریک ترین دالن ها می آیند. نجوایی که

مستاال میشوم و احساس می کنم پایان راه است، نجوایی را در ذهنم می

این لحظه، هر وقت به هر دلیلی جسمی یا روانی به فلکت میفتم و

شب چیزی در من باقی مانده است. چگونه کشف کردم؟ در همه زندگی ام تا

کند. طبعاا من از آن شب چیزی یادم نیست ولی بعدها کشف کردم که از آن

قطع شدن نفس هایم بودند کنار من نشسته بود و سعی داشت مادرم را آرام

داشتم قطع امید کرده بودند. مادربزرگم تمام شب را در حالیکه همه منتظر

فایده نکند. درست از شبی که همه از زنده ماندن من که در آن زمان دو سال

کسی چیزی نگوید و خانواده را گرفتار رنج و خرج درمان های از نظر او بی

آرامی و ماه به ماه بدتر شده است. از مادرم قول گرفته که به هیچ عنوان به

مادربزرگم در واقع از چهار سال پیش شروع شده است و در طول این مدت به

های حمله طولنی تر و شدیدتر میشد. و تازه فهمیده بودیم که حمله های

ولی بعد از چند ماه دوباره حمله هایش برگشت و هر روز بدتر میشد. دوره

ادای بلند میخواند. وقتی پدرم برگشت برای مدتی حال مادربزرگم بهتر شد.

دری داشت. اوایل وقتی دچار حمله میشد یکی از کتابها را برمی داشت و با

به اورت خودآموز خواندن را یاد گرفته بود. در طاقچه اش کتابهایی از هر

سجادیه و به فارسی حافظ می خواندم و سعدی و عبید. مادربزرگم خودش

فارسی را یاد گرفته بودم. به عربی قرآن می خواندم و نهج البلغه و احیفه25

تمام شوند. حتی وقتی با تمرکز بیشتری تلش می کنم آن روزها و سالها را به

شرمندگی همواره با او بود. روزها و شبهایی که انگار قرار نیست هیچ گاه

بود. در آن لحظات، و پس از آن تا ساعت ها و روزها و سالها بعد، حالتی از

دوست نداشتم پدرم را در حالت شرمندگی ببینم. اما این فراتر از جهان من

\*\*\*\*

های من اند.

خودش نه هیچ موضوع دیگری هیچ گاه نفروشد. گفته بود اینها یادگاری

هدیه پدرش را به پدرم داد، سوگندش داد که این زمین ها را نه برای درمان

فرزندانش تقسیم کنند. دختر و پسر به اورت مساوی. وقتی زمین های

بدهد. همچنین قرار شده بود که سهم الرثش را پس از مرگش بین

گرفت که هر وقت خودش تشخیص می ده قبل از مرگش به پدرم هدیه

پدرم داد بجز یکی از باغ های انگور که آن را به پدربزرگم داد و از او قول

می کند. اما زمین هایی که پدرش به او هدیه داد بود را به اورت آشکار به

مطمئن بود اگر زودتر به پدرم بدهند قطعا همه آن را خرج هزینه مادربزرگم

من بدهند بدون آنکه بقیه بدانند. به این علت گفته بود پس از مرگ که

با ذوقی عظیم از آنها قول گرفته بود که پس از مرگش همه آن مبلغ را به پدر

درمانش می شود هرچقدر که باشد، ابتدا به شدت خوشحال شده بود و بعد

محل درآمد زمین های خودش پس انداز خوبی کرده اند که بیشتر از هزینه

برای درمانش هزینه ای بکنند. وقتی یکی برادرهایش به او گفته بود که از

برادرهایش و از مادرم و از پدربزرگم قول گرفته بود به هیچ وجه حق ندارند

می خواندیم. مادربزرگم قبل از آنکه حالش به وخامت جدی برسد، از همه

مالی خانواده به گونه ای بود که برای گذراندن زمستان حتی سلم و الوات

دست بگذارد و هر روز شاهد سر دردهای مهلک مادربزرگم باشد. اما اوضاع

خواهر و برادرهایش انتظار کمک داشته باشد. پدرم نمی توانست دست روی

مادرم چیزی نمی گفت ولی پدرم خوب می دانست که به هیچ عنوان نباید از

برای من زیبا تر شد از وقتی افتخار دادند و دعوت خانواده را قبول کردند.

البته خواهرم در انتظار بود تا به دنیا تشریف فرما شود. و البته که همه چیز

از آنجا رفته بودند و حال خانواده سه نفره ما بود با پدربزرگ و مادربزرگم.

پدر بزرگ و مادربزرگم در یک خانه که دو قسمت شده بود زندگی می کردیم،موضوع این است که خودمان هم در آن جهانیم. اگر زیبایی و نیکویی

ندارد و همه آبی ها را در خود دارد. جهانی که خالی از همه بدیها است.

ها فرار کنیم. در جهانی دیگر اقامت کنیم. جهانی که جز زیبایی و نیکویی

جست. آدم گریزی از خودش ندارد. اگر موفق شویم از همه بدی ها و زشتی

آنکه نیت زروان بر اهریمن آشکار شد، بی درنگ زهدانش را درید و بیرون

همان ابتدای آدمی. وقتی زروان اهورا و اهریمن را آبستن بود، به محض

این دو برادر اند. و هر دو میراث خود را در نهاد ما به جا گذاشته اند. از

داشت. که نیست. اگر اهورا نیرومند است، بی گمان اهریمن هم قوی است.

ترین اهریمن ها را بر علیه ات پرورش دهد. نباید گمان به ضعف اهریمن

دیوها را فربه کند. فقر می تواند از خشم و حسادت و آز چابک ترین و قوی

به زبان خودش: فقر می تواند زیبا ترین و قوی ترین نیروها را مغلوب کند. و

کشمکش درونی اش را می شنیدم. واگویه هایش را. آنچه با خود می گفت.

برای بار دوم و از یک جا شکسته است.

اورت کوچک و بی خبر تنها طفل 6 ساله اش سیلی بزند در حالیکه دستش

کرد. و آن روز چنان ضعفی بر او غالب می شد که توانست بی درنگ بر

تسلیم نشدنی و سازش ناپذیر را، آن کوشش بی وقفه اش را نیز پنهان می

سنگینی رنجبار مدفون می کرد. حتی آن مهربانی فروخورده اش را، آن اراده

شخصی اش ، پیشانی بلندش و حتی قامت بلند بالیش را زیر یک تاریکی و

و لجن گرفته ای که همه موجودیت اش ، زیبایی اش ، وجوه انحصاری و

احساس کنم. شکست و حقارتی که خلعت جبری فقر بود. چون ردای ضخیم

خشونت و تلخی نیرومندی که پدرم را را در برگرفته و مچاله کرده بود

تلخ. با آنکه به واقع کودکی بیش نبودم به اورت مهلکی می توانستم آن

آفتاب خورده و چند لیه که چون بومی چرک تاب بود برای آن تصویر غمبار

اورت من نماند. برگونه های برآمده و استخوانی پدرم ماند. با آن پوست

کنجکاوی می کردی به روشنی دستگیرت می شد که ر

د

د

کبود سیلی آن روز بر

رنج ها و دردهایش عمیق بود و مخاطب چندانی نداشت.اگر تنها اندکی

خانواده اش. آنگونه که خودش می پسندید. خوب زیستن. به همین نسبت

نگرفته بود. اما درک عمیقی از زندگی داشت. دست کم زندگی خودش و

کلسهای شبانه نهضت یاد گرفته بود. جز قرآن و مفاتیح کتاب دیگری دست

زمخت و تیزی لی آن زخم شوم باقی ماند.پدرم خواندن و نوشتن را در

یاد بیاورم، مطمئن می شوم که از آن روز به بعد، خرده استخوان شکسته

2627

اوضاع مالی خوب نیست و مثل دارم فداکاری می کنم. اینها به طور قطع

طوری حرف نزنم که انگار دارم به بابام دلداری می دم. یا بدتر اینکه میدونم

دویدم. در آن لحظات به واقع هم دردی احساس نمی کردم. فقط نگران بودم

کردم و قبل از آنکه پدرم مجالی برای حرف زدن پیدا کند به طرف اتاق بی بی

جمله ام را که بارها با خودم تکرار کرده بودم، خیلی سریع و به سختی تمام

چیزی می بنده بهش یه هفته ای خوب میشه.

افتادم هیچ ادایی نداد. دردش هم زیاد نست. الن میرم پیش بی بی یه

- بابا نگاه کن. اال مثل دفعه قبل نیست. نه باد کرده نه کج شده. وقتی هم

نگرانی و غمناکی، همانطور که دستم را به آرامی بال آوردم به پدرم گفتم:

شده است. نگاهی به دستم انداختم. به آرامی خزیدم کنار پدرم و با دلهره و

رفته است به عمق دیوار. چنان بی حرکت بود که گویی بدنش جزئی از دیوار

بخش دیگرش از همان قسمت که به دیوار تکیه داده مثل یک ملت نرم فرو

گنجینه معنایی اش بود. پدرم انگار که بخشی از وجودش در زمین فرو رفته و

آن روز احساس کردم آنچه پدرم را آنگونه غمبار کرده، تصور کاسته شده از

معنی جنایت باشد.

معنایی برایت داشته باشد. حتی خالی از معنی خشونت باشد. حتی خالی از

استحاله کند که بتوانی هزاران طفل را زنده به گور کنی. بی انکه این کار هیچ

های کارگر و پرتلشت را تازیانه فرزندت کند، آن فقر می تواند تو را به چیزی

خودمان فقیر می شویم. از معنا فقیر می شویم. و اگر این فقر می تواند دست

تدریج گرفتار فقری می شویم که با هیچ کس کمکی نمی تواند بکند. از

می شود و با باقیمانده راستی در می آمیزد. و اگر اینگونه ادامه بدهیم، به

بگویم، از راستی کاسته می شود و آنچه را که به دست می آوریم جایگزین

متفاوت هم در کمیت هم در کیفیت. اگر برای به دست آوردن چیزی دروغ

زندگی هست. و گنجینه معنایی هرکس، ترکیب متفاوتی است از این معانی.

جایگزین می کنیم. راستی، امانت داری، عشق و ... بی نهایت معانی در

به دیگران. خود ماین که در بزنگاه هایی، از آن می دزدیم. یا با چیز دیگری

گنجینه نه توسط دیگران قابل سرقت است و نه قابل بخشش یا قابل انتقال

وجه اهورایی ما قوی تر است. خوشحال تریم. و جالب آن است که این

باید نگهبان گنجینه معنایی خودمان باشیم. هرچه این گنجینه غنی تر باشد

برای ما نمی تواند بکند. بیشتر از هر چیزی باید حواسمان به خودمان باشد.

درخوری در ما نباشد برای عرضه به خودمان، همه آن جهان اهورایی کاری28

بیشتر. از همه همه. کاشکی زودتر به دنیا اومده بودم. بی بی جونم من

جونم چی شده؟ چرا گریه کردی؟ بی بی جونم من خیلی عزیزت دارم. از همه

عمیقا دوست داشتم انجام بدم این بود که محکم بغلش کنم و بگم بی بی

دونستم چکار باید بکنم. چکار باید بکنم که حالش رو خوب کنه. اما چیزی که

کرده شده مثل دو تا تیله خونی توی کاسه های لب پریده پر آب. اال نمی

نیست. وقتی با دقت به چشم هاش نگاه کردم تازه متوجه شدم از بس گریه

علیرغم میلش دوباره دراز کشید. ترسیدم. احساس کردم حواسش سرجا

آن روز تا کنون دیده ام، لحظاتی به من خیره شد. مرا کنار بالش نشاند و

یک آن متوجه پریشانی خودش شد. با پذیرا ترین نگاهی که تا آن روز و از

- مادر بمیره برات بره دلم

گفت:

گونه هام کرد، برای اینکه بتونه با دقت وارسیم کنه کمی به عقب خزید و

بعد از اینکه خیلی سریع بغلم کرد و چند ده تا بوس آبدار رگباری از لپ ها و

شده و چه خبره، همون دست چلقم رو گرفت و منو کشید سمت خودش.

از خواب بپره. بعدم بدون اینکه اال بپرسه یا بدونه ادای چی بود و چی

لوچه ام شره کرد و ادای غمبار عجیبی تولید کرد. باعث شدم بی بی با ترس

توانم رو جمع کردم و قورتش دادم. اما یه چیزایی ازش ناخواسته از لب و

ترسیده ی مستاال توش چرخید. و قبل از اینکه به بیرون پرتاب بشه همه

تر از هر نیروی دیگه اند. دهنم بی اختیار باز شد و همه اجزای یک فریاد

نفس کشیدن که شاید بهترین سمبل باشه برای زندگی، تا وقتی باشند، قوی

باشه باز هم اون نوسان زیبای زندگی دیده میشه. احساس می کردم زندگی و

نمیشه. اون موقع تصور می کردم وقتی آدم نفس می کشه، هرچی هم روش

که وقتی اون پیکر ظریف و نحیف بره زیر چهار تا لحاف کرسی، حرکتی دیده

کشه. چون هیچ حرکتی تو لحاف ها دیده نمی شد. نمی تونستم تحلیل کنم

پتو کشیده بود رو خودش. یه لحظه وحشت کردم. احساس کردم نفس نمی

فصل هوای دلپذیر بهاری بود اما بی بی دراز کشیده بود و سه چهار تا لحاف و

استفاده کردم و بی سر و ادا و توضیح چپیدم تو اتاق بی بی.

کرد و هم می زد. این غذای اعیونی گاومون بود. منم از مشغولیت مامانم

خیس و نرم بشه. و بعد با نسبت مشخصی کنسانتره و آرد جو اضافه می

گاومان بود. اول آخور رو با کاه پر می کرد. بعد کمی آب اضافه می کرد تا کاه

پدرم رو بیشتر دلگیر می کرد. مادرم در آغل مشغول درست کردن تریت برای29

میگویم .

نمونه از مواردی که بیبی به خاطر آنها عصبانی میشد و یادم مانده است را

رو عصبی می کرد متفاوت بودن. برای اینکه موضوع روشنتر شود چند

راست. اال عصبانیت بی بی برای همه جذاب بود. چون دلیلی که بی بی

شدم. عصبیانتش هم مثل مهربونیش مثل همه چیزش شفاف بود و سر

کلفه و عصبی بود. البته من هیچ وقت از عصبانیت بی بی ناراحت نمی

- آهان مش قربون!

من و همینطور که آروم من رو هل میده میگه:

عوالم خودم سیر می کردم که دیدم بی بی دست هاش رو گذاشته رو شونه

جریان خون را رو می تونستی تو رگهاش مشاهده کنی. من همچنان تو

بشه. عصبی شده بود . دستهای ظریف و روشنش رو گذاشت روی دستم.

چند سالمه اما من مطلقاا نشنیده بودم و همونطور منتظر بودم که بقچه باز

بی بی انگار که پشیمون شده واسه باشه وسط کار چند بار ازم پرسیده بود که

-تو چند سالته آی بچه جون کجایی؟ تو هپروتی؟

بشه.

همینطور منتظر بودم که چهار گوشه بقچه کنار برن و گنجینه بی بی رونمایی

که بی بی دست از باز کردن گرهها کشیده بود. ولی من اا ال متوجه نبودم و

ترسناک بود. چشمهام رو نمیتونستم از روی بقچه بردارم. چند لحظه ای بود

تندتر میشد. هم هیجان انگیز بود هم به خاطر حالتی که بی بی داشت

گرههای بیشمارش رو یکی یکی باز کرد. من از شدت هیجان ضربان قلبم

نشست و به من هم فهموند که همونطور بشینم. بقچه رو گذاشت وسط و

خیلی محکم گره زده شده درآورد اومد روبروی من درست مقابل من دو زانو

زیاد کرد از مجری کوچیک نه کوچیک و نه بزرگش یه بقچه که معلوم بود

بی بی مثل برق و باد بلند شد لحافها را گذاشت توی اشکاف زیر سماور رو

و یه نفس عمیق کشید.همینطور توی افکارم غوطه ور بودم که یک آن دیدم

تو دلم بهش گفتم اا ال حس میکردم بی بی هم داره گوش میده چون خندید

می کنند. تو از همه بهتری. همانطور که مستاال نشسته بودم همه اینها رو

نمی زنی. بخیل نیستی. بی بی جونم تو خیلی خیلی بهتری از اونکه مردم فکر

نیستی. غلط می کنند که میگن تو بد اخلقی. بی بی جونم. تو حرف الکی

میخوام پیش تو باشم. همش میخوام پیش تو باشم. تو اال هم بد اخلق30

البته بسیار زیبا و مودب بود ولی تمام ارتباط او با فامیل ما خلاه می شد

ماجرا می افزود این بود که زن جدید او آدم به جوش و خون گرمی نبود.

نوعی تعهد مرامی برای خود به شمار می اوردند. و آنچه به بغرنج بودن

دانستند و عصبانی شدن و حتی نپذیرفتن این طلق و ازدواج مجدد را

هایی که می گرفتند نداشت. البته این اثر را داشت که خود را مدیون او می

همسر او را دوست داشتند و این احساس خشم آنها واقعا ربطی به هدیه

دلیلی که برای جدایی حتی اندکی قانع کننده باشد پیدا کنند. آنها عمیقا

خیلی به عصبانیت آنها می افزود این بود که خودشان نمی توانستند هیچ

بدترین چیزی بود که می توانست برای این خانواده رخ بدهد. و آنچه

یک ماه بعد از جدایی با زن دیگری ازدواج کرده است . از نظر آنها این

خبردارمی شوند که شازده پسر فامیل از این فرشته جدا شده و به فااله

یک افت یا خصوایت بد در او نمی یافتند .بعد این فامیل یکهو

زندگی شان بود .خلاه همه فامیل به اجماع او را دوست داشتند و حتی

سال یک بار ایجاد شود این هدیه ها بسیار ارزشمند و به نوعی کمک هزینه

بود .برای زن های فامیل ما که شانس خرید این هدیه ها ممکن بود هر ده

آشپزخانه و پرده و خوراکی .و بعضی از آنها حتی یک بار هم استفاده نشده

یافت میشد از انواع لباس زنانه و مردانه و بچگانه گرفته تا وسایل

زیاد بمانند این وظیفه را به مادرم میسپرد . در هدیه های او همه چیزی

روی باز و دلی بزرگ بین خانوادهها تقسیم میکرد وقتی هم که نمیتوانستند

میآید دست خالی باشد انبوهی از چیزهای مختلف را با خود میآورد و با

فامیل . بسیار دست و دل باز بود و امکان نداشت وقتی به روستای ما

نمیتوانی بکنی .همه فامیل با او رابطه نزدیکی داشتند .و متقابل او با همه

آن دست آدمهایی که اساساا جز اینکه دوستش داشته باشی کار دیگری

این پسر فامیل ما بسیار مهربان زیبا فروتن خون گرمو با عزت نفس بود از

بود .چرا که هیچکس حتی تصور نمیکرد که این دو از هم جدا شوند . زن

همسرش به دلیلی تا مدتها موضوع بحث جمعهای خانوادگی و فامیلی ما

درست نمیدانم پسر بزرگ بود یا وسطی از همسرش جدا شد . جدایی او از

چند عروس و داماد و بچههای آنهاست . یکی از پسرهای خانواده که

داشتهایم . این فامیل که میگویم شامل یک پدر و مادر چند پسر و دختر

نزدیک محسوب نمیشوند ولی ما با این فامیلهمیشه رابطه نزدیکی

برخی از فامیلهای ما در شهر زندگی میکنند بر اساس نسبت خونین فامیل31

شرمم آمد ضمن اینکه تازه فهمیدم چه اشتباه مضحکی کرده ام .ااال نباید

بشناسد شق القمر کرده است .سوالم هنوز به پایان نرسیده بود از خودم

بود .گمان می کردم اینکه کسی در 15سالگی مثنوی بخواند و همایی را

آنچنان احساس فضل می کردم که به گمانم مثل احمق ها از وجناتم پیدا

است .به گمانم شما هم دارید؟ همزمان که در حال پرسیدن سوال بودم

مثنوی تصحیح نیکلسون نوشته است را خوانده ام .خیلی جذاب و گیرا

-آقا نظرتان در مورد جالل الدین همایی چیست؟ من مقدمه ای که در

دیدش کور شود و گفتم :

بفرماید امری دارید؟ یا چیزی مثل این، جایم را عوض کردم به گونه ای که

گری ورانداز کرد .تا احساس کردم بنا دارد چیزی از آنها بپرسد، مثل اینکه

احساس کردم میخواهد احبت را کوتاه کند .علی و احمد را با نگاه جستجو

-موید باشی پسرم !

دزد نیستم (.

کنم .شاید به این خاطر گفتم که مثال به او اطمینان خاطر بدهم که من کتاب

نداشتم .ضمن اینکه ااال پس اندازی نداشتم که بخواهم ارف خرید کتاب

ارف خرید کتاب می کنم)نمی دانم چرا این را گفتم .چون واقعا کتاب زیادی

کتابها را نگاه کنم .البته خودم هم زیاد کتاب دارم .یعنی تمام پس اندازم را

-بله آقا !همه کتابفروشی های سبزوار را بلدم .یکی از تفریحاتم این است که

کتاب

فامیل شهری ما با همه اهل و عیالش دوباره مهمان خانه ما بودند.

میشد. با این اوااف، حدود یک سال از این طلق و ازدواج گذشته بود و

فامیلی بود و هر کس چیز جدیدی از او می دانست تبدیل به خطیب جمع

جز زیبایی ظاهری هیچ شباهتی با او نداشت. تا مدتها موضوع داغ محافل

خودش از ان بی خبر بود این بود که جای آن فرشته را گرفته بود در حالیکه

آورده میشد کافی بود تا این فااله مدام بیشتر شود. و گناه بزرگ او که

هیچ کس از د رست و غلط بودن آنها خبر نداشت اما همینکه به زبان

علوه بر همه اینها حرف و حدیث هایی در موردش مطرح بود که البته

چسبیده بود. در مهمانی ها و امورات مربوط به آن مشارکت نمی کرد و

همسرش به سختی جدا می شد. به قول مادرم همش به کون شازده

در احوالپرسی های معمول و تعارفات مرسوم. بسیار کم حرف بود و ازهرچند غالب اوقاتی که وارد کتابفروشی ها می شدم پرنده پر نمی زد اما

لحظه هیچ گاه به این فکر نکرده بودم که آیا مردم اهل کتاب هستند یا نه .

فضل فروش

ی

ل

غیر مستقیم و زیرکانه ای در خود پنهان داشت .واقعاا هم تا آن

دغدغه های یک نوجوان 15ساله به نظر می رسید .ضمن اینکه همچنان

آورید آقا!به نظرم می آمد که حاال کمی بهتر شد .اما کال این سوال فراتر از

- منظورم این است که مردم استقبال می کنند؟ شما کتابهای خیلی خوبی می

پاسخی بدهد ادامه دادم :

نظر خودم کمی به آن وجه فرهنگی بدهم قبل از آنکه آقای دولت آبادی

خودمانی و مسخره است .اما به هر حال بهتر از سوال قبلی بود .برای اینکه از

احساس کردم این سوالم هم ضمن اینکه کاسبکارانه به نظر می رسد خیلی

-اوضاع فروش کتاب چطور است؟

تصمیم گرفتم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

همزمان هم به این فکر می کردم هم دنبال موضوع جایگزین بودم .باالخره

باشد بهترین فرات بود تا اشتباه مسخره ام را جبران کنم اما مطمئن نبودم .

گرفتم که دوباره مثنوی را مطرح کنم یا نه؟ اگر واقعاا متوجه سوال من نشده

نیز از خودم بدم آمده بود .حاال حواس من پرت بود .داشتم تصمیم می

در دلم گفتم چه شانسی .خدایا شکرت .همزمان از اینکه سپاسگزاری احمقانه

- چی گفتی پسرم؟ یک لحظه حواسم پرت شد نفهمیدم چه گفتی؟

پرسید :

این خوب بود .خیالش که از علی و احمد راحت شده بود رو به من کرد و

جایش هست یا خیر .آقای دولت آبادی هم گویی خیالش راحت شده بود و

بردارند یا نه .از جایی که من ایستاده بودم نمیشد ببینم که آیا کتاب هنوز سر

بود .لحظه ای بعد علی و احمد رفته بودند و نفهیمدم موفق شده اند کتاب را

تنها موضوعی که عصبی ام کرده بود همان اشتباهم در به میان آوردن مثنوی

حل شده بود و ااال نگران لو رفتن ماجرا نبودم .خونسردی غریبی داشتم .

این بود که کتاب را اشتباهی برندارد .گویی اال موضوع یعنی دزدی برایم

نداشت .با دست هایم که پشت سرم بود به علی اشاره کردم .تنها نگرانی ام

بهترین فرات بود .نسبت به علی که درست کنار کتاب ایستاده بود دید

وحشتناکی که کردم عصبی بودم .اما کار از کار گذاشته بود .ضمن اینکه

خبردار خواهد شد و دیگر هیچ گاه نمی توانم به اینجا بیایم .از این اشتباه

اسم مثنوی را می آوردم .فردا که آن را در مغازه اش پیدا نکند شصتش

32اورت شجاعانه ترین و شرافتمندانه ترین کار این بود که خودم ماجرا را به

زد .احساس می کردم متوجه دزدی کتاب شده و چیزی نگفته است .در این

سرم می چرخید .همانطور خشکم زده بود .هزار جور فکر و خیال به سرم می

نشست .اما در من آشوبی شده بود .احساس عذاب وجدان مثل گردباد دور

انگار که بخواهد گفتگو را به پایان برساند رفت آن طرف مغازه و روی اندلی

پولش را هم قسطی بده .

میدانم که می خوانی، کیفور می شوم .هر وقت کتابی خواستی بگو پسرجان .

بعضا ساعت ها کتابهای مختلف را در دست می گیری و ورق می زنی، و

که هرگاه می بینم پشت ویترین به کتابها زل می زنی و بعد وارد می شوی و

که البته کم اند .خیلی کم .تو را هم خوب می شناسم پسرم .واقع این است

گیرم .دلم تنها به برخی آدم ها که مشتریان ثابت من هستند خوش است .

اندازی که داریم بسنده است .اما اگر در این وامانده را باز نکنم خناق می

زحمتی را در این سن و سال به خود می دهم .همان حقوق معلمی و پس

من، کاری به بقیه خانواده ندارم، خیلی بخاطر منفعت نیست که چنین

ناشی از این مرض خانوادگی است که داریم .حقیقت آن است که ال اقل

گل نگرفته ام نه به این خاطر است که فروش کتاب خوب است .نه .تنها

برخی در تهران و برخی در سبزوار .می خواهم بگویم اگر هنوز در این مغازه را

-ما خانوادگی در کار کتاب بوده و هستیم .من و برادرها و پسرعموهایم .

-بله بله آقا می فرمودید !

ماجرای دزدی هم پنداری به کلی فراموشم شده بود (.

بیشتری پیدا کردم و تالش کردم ضمن حفظ آزرم به گفتگو ادامه بدهم .

و نه یک جوان جویای نام هم احبت شده است .لذا اعتماد به نفس

شده .نه انگار که با یک نوجوان

-گوشت با منه؟ )احساس کردم آقای دولت آبادی هم لحنشان خودمانی

خیره شده بود، ادایش را بلند تر کرد و گفت :

دولت آبادی را درست متوجه نشدم .زمانی به خود آمدم که مستقیم به من

کنترل کنم .من درگیر سنجش خودم بودم و بخشی از احبت های آقای

اولین بار بود که احساس کردم آدم باهوشی هستم و می توانم اوضاع را

کاما

ل

ا

از سوالی که کرده بودم احساس رضایت داشتم و به خودم بالیدم .برای

اما بعد از آنکه آقای دولت آبادی توضیحات مفصلی در این خصوص داد

هیچ گاه به این فکر نکرده بودم که مردم چقدر کتاب میخوانند یا می خرند .

3334

دانستم .چون از کودکی کار می کردم .ضمن اینکه من فقط مبلغی که بابت

اما در یک چیز تردید نداشتم .پولی که برداشته بودم را حق خودم می

شاید با تسامح بتوان قائل به این بود که شرافتمندانه تر است .شاید هم نه .

تفاوتش این بود که بخشی از پولی که داشتم دزدی بود .دزدی از پدرم .لذا

به آقای خسروجردی که دبیر بود .اما نه برای دزدی .با افتخار برای خرید .

ویترین یکی دیگر از کتابفروشی های خوب سبزوار .کتابفروشی مهرگان متعلق

سال پیش تر در موقعیتی شرافت مندانه تر .البته کمی شرافتمندانه تر .پشت

مثنوی را از علی گرفتم و چون گنجی وارسی اش می کردم .کجا بودم؟ چهار

عالمت پیروزی گره کرده بودن و بلند می خندیدند .من هم به آنها پیوستم ،

مسلط شوم .حاال به علی و احمد رسیده بودم که مشت هایشان را به

آب درآمده باشد با شدت به چپ و راست پرتاب کردم و سعی کردم به خودم

دست آورده بودم و چیزی را از دست داده بودم .سرم را مثل گوسفندی که از

تب دار متناقضی از نشاط و اندوهی درونی در من گر گرفته بود .چیزی را به

دست هایشان عالمت می دادند .مثنوی را در دستهای علی دیدم و احساس

طرف خیابان را در پی علی و احمد جستجو کردم .دویست متر آنطرف تر با

مثنوی نبود .با سرعت از کتابفروشی دولت خارج شدم و این طرف و آن

شخص تازه وارد شده بود خداحافظی کردم چشمم به جای خالی کتاب افتاد .

همانطور که از آقای دولت آبادی که اینک مشغول خوش و بش گرمی با

سر جایش باشد .معطل نکردم .بالفااله به سمت در خروجی حرکت کردم .

احمد گذشته است .ماجرای دزدی تازه یادم آمد .آرزو می کردم کاش کتاب

2تازه به خود آمده بودم و دانستم که بیش از نیم ساعت از رفتن علی و

احوالپرسی گرمی با شخص تازه وارد کرد و به کلی از من غافل شده بود .

خیلی عزیز بود .بدون آنکه همان کلمه بلغور شده من را شنیده باشد

گویی شخص تازه وارد که البته من نمی شناختمش برای آقای دولت آبادی

بگویم .اولین کلمه از دهانم خارج شد کسی وارد مغازه شد .

-آقا ...

و خواستم حرفی بزنم .راستش تا همان لحظه نمی دانستم چه می خواهم

انگار روزگار از حرکت ایستاده بود .این قطعا خوب نبود .نفس عمیقی کشیدم

تصمیم را بگیرم اما حواسم نبود که مدتی در همان وضع ثابت مانده بودم .

من چیره شده بود .داشتم همه چیز را وارسی می کردم که بتوانم بهترین

او بگویم و عذرخواهی کنم .اما مطمئن نبودم .احساس شرمساری عظیمی برایشان را جلب کرده بود هیبت سرشار از فقر و محرومیت من بود .در مقابل

به ماجرا جلب کند .ابتدا به نظر می رسید آنچه بیش از سوال من توجه

مهربانی به سمتم آمد و همزمان یک سکندری به آقای نصر زد تا توجهش را

آقای خسروجردی که قیافه اش هنوز کاما

ل

ا

در ذهنم روشن است با تعجب و

-3آقا کلیات شمس را دارید؟

عجله و ترسی مشهود گفتم :

پاسخ سالمم را بدهد همانطور که چشم هایم دنبال کتابها می چرخیدند، با

زمان خروج از خانه تا همان لحظه رهایم نکرده بودند ندهم قبل از آنکه

من انگار که بخواهم به خودم مسلط باشم و فراتی به تردید هایی که از

اندلی بلند شد تا بتواند مرا ببیند .نگاهش خیره و متعجب، اما مهربان بود .

بودم و این کامال پیدا بود .آقای خسروجردی تازه متوجه من شده بود .از

پول دزدی می خواهم کتاب بخرم .واقعا لحظات سختی بود .رعشه گرفته

که مقابلم بودند)یعنی آقای خسروجردی و آقای نصر (می دانند که من با

جداره سینه ام می کوبید .احساس می کردم همه عالم، از جمله دو نفر آقایی

می چرخیدند .از طرف دیگر قلبم مثل دیوانه های زنجیری خودش را به

کتابهای کتابفروشی شده بودم و سرگیجه گرفته بودم .انگار همه آنها دور سرم

همان ابتدای کتابفروشی ایستاده بودم .از یک طرف مبهوت آن تعداد

نصر داشتم و هم به کتابفروشی مهرگان زیاد رفت و آمد داشتم فهمیدم .

بود .البته اینها را بعدها یعنی در دوره دبیرستان که هم رابطه خوبی با آقای

بود و دیگری آقای نصر شاعر خوب سبزوار که حدود 4سال بعد دبیر ادبیاتم

دو نفر در کتابفروشی بودند .یکی آقای خسروجردی که ااحب کتابفروشی

-سالم

گفتم :

حسب عادتی که از کودکی در خودآگاه و ناخودآگاهم پایدار شده بود بلند

دستگیره را به پاین فشار دادم و با سنگینی وزنم در را باز کردم ، وارد شدم و

باشد در حالیکه شاعر آن مولوی است کتابفروشی در نسبتا سنگینی داشت .

دیده بودم .هرچند اساساا نمی دانستم چرا باید نام این کتاب کلیات شمس

شوم .کلیات شمس را در پاین همان غزلی که در کتاب پسرخاله ام خواندم

مد نظرم، کلیات شمس، می گشتم باالخره تصمیم گرفتم وارد کتابفروشی

برگردانم .پس از مدتی که پشت ویترین به کتابها خیره بودم و دنبال کتاب

خرید کتاب الزم بود را می خواستم .قطعا بنا داشتم باقیمانده را به پدرم

35و در این باز

ی

ل

بخصوص من همیشه سرتیم ودم .تعداد یارهای هر تیم

نقش موثری داشته باشد و همچنین به هم تیمی های خودش روحیه بدهد .

به اینکه سرتیمی چه کسی باشد، در هدایت یارها در طول بازی نیز می تواند

نمی آمد و تنها خصوایت آن انتخاب یارها در ابتدای بازی بود .البته بسته

داشتند سرتیمی می شدند .سرتیمی بودن در خود بازی هیچ مزیتی به شمار

تیم از بین بچه ها تشکیل می شد .و معموال کسانی که سرعت خوبی

فکری زیبا و جذابی دارد و من شیفتهی آن بودم .بازی از این قرار است که دو

محلی ما به نام **نجات** بود .این بازی واقعا یک بازی مترقی است .مبنای

ارزان بود و بین بچه ها محبوبیت زیادی داشت خورهی یکی از بازیهای

کفش نو پوشیده باشم .و اما این کفش های کتانی سفید چینی که بسیار هم

نوعی کثیفش می کردم .نمیدانم به چه دلیلی خجالت می کشیدم از اینکه

وقتی پدرم کفش نوی می خرید قبل از اینکه برای اولین بار آن را بپوشم به

کفش است که می دود نه آدم .و عادت اضافه ای که من داشتم این بود که

کفش جدیدی می خرید ااطالحاا پل اش را امتحان می کرد .گو اینکه این

دوند .سرعتشان خوب است .این یکی از عادات عمومی بود که وقتی بچه ای

زبان کودکانه محلی معروف بودند به اینکه

پ

پ

ل

ل

زیادی دارند .یعنی زیاد می

طرفداران زیادی داشت .معروف بودند به کفش چینی .کفش هایی که به

و رو رفته و زه وار در رفته ای بودند که آن زمان بین طبقه محروم جامعه

از لباسها، آنها را دو سه سایز بزرگتر می خریدند .کفش هایم کتانی های رنگ

اعم از فقیر و غنی بود که همیشه جهت ارفه جویی و استفادهی چند ساله

بزرگتر از سایزم بود .و این هم عادت معمول بیشتر خانواده های روستایمان

شماره

زندگی می کند هم کهنه و مندرس بود هم کثیف .ضمن اینکه حد اقل دو سه

شده بودند .لباس هایم طبعاا نسبت به لباس های کودکی که در یک شهر

بود .یک دستم بودند که با کش تنبان و به اورت ضربدری به هم محکم

متوجه این موضوع شده بود و درست همین موضوع توجه او را جلب کرده

محکم مشت کرده بودم، و دست دیگرم مشغول کتابهایی آقای خسروجردی

مصمم هستم و به گمانم در جیبم بود و می لرزید، همان که با آن پولهایم را

میشد از چهره ام جدا کرد اما به راحتی میشد فهمید که برای آنچه آمده ام

نخراشیده .چشم هایم دو دو می زدند .ترس را درست چون نقاب یک دلقک

ایشان پسر بچه 11ساله ای قرار داشت با سری تراشیده و اورتی

36آقای نصر که همچنان پشت میز بود با کنجکاوی ماجرایی که مقابل چشم

من رو از این وضعیت دربیاره. آقای خسرو جردی درست روبروی من بود

خشکم زده بود. یه طوری منتظر بودم خود آقای خسروجردی یه چیزی بگه و

خواستی بدوی و فقط باید یک جا منتظر یارهات باشی، پشت در ورودی

وقتی که در بازی نجات اسیر می شوی و به این ترتیب نمی توانی هر وقت

من از لحظه ای که وارد شده بودم از جایم تکان نخورده بودم .درست مثل

دوست می داشتم .بازی **نجات** .

نیست .این زیبا ترین بازی محلی کودکی من بود .من حتی نامش را بسیار

یافتن، احساس مراقبت از آزاد

ی

ل

موجود و به دست آوردن آزادی ای که

احساس آزادی، احساس مسولیت و همکاری، احساس نجات دادن و نجات

اضافه ای .هر آنچه بود ذهنی بود و احساسی که در آدم برانگیخته می شد .

توانستیم ساعتها خود را با این بازی سرگرم کنیم .بدون هیج وسیله جانبی یا

با تمام توان می دویدم تا با شکست دادن تیم مقابل به آزادی برسم .ما می

ضمن اینکه بتوانم یاران گرفتارم را نجات بدهم .و وقتی عضو تیم گرفتار بود

باعث میشد که وقتی جزو تیم آزاد باشم با تمام توان بدوم که گرفتار نشوم

آزاد و در واقع یار آزاد و در واقع آدم آزاد در من برانگیخته میشد .و این

ال اقل برای من بسیار هیجان انگیز جلوه کند حسی بود که به عنوان یار تیم

دنبال شوند، احساس ذهنی بی نظیری بود و آنچه باعث می شد این بازی

است، از این حیث که یاران تیم آزاد فقط زمانی می دوند که توسط تیم اسیر

اسیر اهمیت اساسی 4داشت .احساس آزادی و اینکه ابتکار عمل با تیم آزاد

اهمیت اساسی داشت .و از طرف دیگر برای تیم آزاد نیز نجات دادن افراد

یارهای گرفتار بزنند، آن یار هم آزاد می شود .لذا مراقبت از یارهای اسیر

از یارهای تیم آزاد که هنوز گرفتار نشده اند بتوانند دست خود را به بدن

شد .اما یک نکته اساسی در این میان وجود داشت .و آن اینکه اگر هر کدام

آزاد می کردند و وقتی می توانستند همه آنها را بگیرند جایشان عوض می

خوب که پل اش زیاد باشد روشن می شود .تیم اسیر باید دنبال یارهای تیم

باید می دویدند تا گرفتار نشوند .و اینجا نقش حیات

ی

ل

یک کفش کتانی سبک

آن تیم مقابل تیم آزاد باید تمام افراد تیم آزاد را می گرفتند .افراد تیم آزاد

می دادند تیم آزاد انتخاب می شد .دقیقاا اسمش همین بود .تیم آزاد .بعد از

انتخاب یارها، با قرعه ای که سرتیمی ها با سکه یا سنگ کاغذ قیچی انجام

محدودیتی ندارد اما اگر خیلی زیاد باشد به نوعی بازی نمی چرخد .بعد از

37خیز و روی پاهایش نشست و گفت :

فااله ای که کمی دورتر از موقعیت قبلی آقای خسروجردی بود مثلو نیم

-بله پسرم .کلیات شمس را داریم.سپس با احتیاط به من نزدیک شد و در

و شاید معلم وار گفت :

پیوسته بود و همچنانکه کنارش ایستاده بود با نگاهی مهربان و لحنی پدرانه

احساس امنیت بیشتری بکنم .حاال آقای نصر هم به آقای خسروجردی

آقای خسروجردی اشاره کرده بود که برود عقب تر .شاید به این خاطر که من

برگشت .در آخرین لحظه متوجه اشاره آقای نصر شدم .یعنی آقای نصر به

آقای خسروجردی که البته کمی جا خورده بود بلند شد و کمی به عقب

-آقا شما کلیات شمس دارید؟

پرواز درآمده بود و بین کتابها می چرخید، دوباره گفتم :

بدهم همانطور که ایستاده بودم و دوباره نگاهم چون گنجشکی از اورتم به

دست هایش و سپس به چشم هایش نگاه کردم و بی آنکه حرکتی انجام

بود در جیبم پنهان شده بود و کتابهایم در دست چپم بود .با تاسفی عمیق به

من هر دو دستم مشغول بود .دست راستم همزمان که پولهایم را مشت کرده

-سلم) و همزمان دستش را به سمت من دراز کرد (.

نشست و به آرامی و با لحنی پذیرنده گفت :

به راحتی اورت مهربانش را ببینم .لبخندی عمیق و سرشار از مهر بر لبانش

موضوع شده بود .مقابل من به اورت نیم خیز نشست به گونه ای که بتوانم

شکلک های ترسناکی در می آوردند .آقای خسروجردی به نوعی متوجه این

های خالفکار و شر فیلم های تلویزیون از مقابل چشم هایم می گذشتند و

داشت، اما به جای آنکه سیمای اخوان را برایم تداعی کند، ردیفی از چهره

شناختم بسیار دوست می داشتم و قیافه او شباهت بسیاری با چهره اخوان

نمی دانم چرا از او می ترسیدم .علیرغم آنکه اخوان را در همان حدی که می

عکس اخوان را در کتاب ادبیات پسرخاله هایم دیده بودم .اما با وجود این

کاما

ل

ا

تراشیده بود .چهره اش شباهت غریبی با مهدی اخوان ثالث داشت .

ریخته بودند .سبیل هایش را با ظرافت خاای آرایشکرده بود و ریشش

بودند و روی یقه کتش

جلو سرش مویی نداشت و باقی موهای جو گندمی اش نیز کم پشت اما بلند

البته خیلی سریع او را ورانداز کرده بودم .قامتی بلند باال و تنومند داشت .

هاش می گذشت را دنبال می کرد .من در همون حالت خشکیده دو سه بار و

38شهر برام حیرت انگیز بود. ولی هیچ وقت حسرت انگیز نبود و نشد که البته

رابطه من با شهر حیرت زدگی ناشی از تماشای یه عالمه چیزهای جدید بود.

زنی می کنم. الن که دقیق به اون روزها فکر می کنم به خوبی یادم میاد که

وسیله ها و مغازه ها نگاه می کردم که هرکس منو می دید فکر می کرد قاپ

میومدم مبهوت شلوغی و هیاهو و زرق و برقش می شدم. طوری به آدم ها و

خودم تنها رفته بودم شهر، ک ال چند بار بیشتر نیومده بودم به شهر. هر بار که

بودم. یعنی کمتر از ده سال داشتم و تا بجز همون روزی که با هزار زحمت

میون میذارم. این ماجرا مربوط میشه به زمانی که من کلس پنجم ابتدایی

رفتار آدم ها از جمله خودم رو تحلیل کنم، به پاسخم رسیدم. حال با شما در

که اونطور بی اختیار زدم زیر گریه؟ بعد ها وقتی بزرگ تر شدن و تونستم

افتادم . آن روز و تا مدت ها بعد از آن روز نفهمیدم چه اتفاقی برای من افتاد

فشاری که ساعتها مرا آزار داده بود اشک هایم سرازیر شد و به هق هق

سد کرده بود .و ناگهان گویی به اورتی کاما

ل

ا

غریزی و برای خالصی از

بود نکردم .کاما

ل

ا

خالی شده بودم و بغضی خفه کننده راه نفس کشیدنم را

آوری پولهای مچاله و خیس از عرقی که حاال بیشترشان روی زمین ریخته

ترک کرد .آرامش غریبی پیدا کرده بودم به طوری که هیچ اقدامی برای جمع

و نیروی عظیمی که تمام این مدت ماهیچه هایم را منقبض کرده بود بدنم را

بعد از آنکه این را گفتم گویی بار سنگینی را زمین گذاشته ام .قلبم آرام گرفت

-پ پ پ پ پول هم دارم .

چشم های آقای نصر خیره شدم و گفتم :

را به دریا زده ام، دست راستم را از جیبم بیرون آوردم، مشتم را باز کردم، به

لحظه بسیار کوتاهی مکث کردم و چنانکه گویی بعد از یک چالش ذهنی دل

-م م م م می خوام کلیات شمس را بخرم .

ایشان می چرخاندم ادامه دادم :

همانطور که نگاهم را بین هر دوی

سپس بالفااله و برای آنکه خیلی اریح و روشن هدفم را یادآوری کنم،

-م م م م م مهدی

او حفظ کنم، این بار کمی با لکنت گفتم :

بی حد و حصر خودم را پنهان کنم و به اورت کامال غریزی فااله خودم را با

من که از پاسخ قبلی او احساس پیروزی می کردم و تالش داشتم خوشحالی

-اسمت چیه؟

3940

اگه جواد حالش بد شد بندازمش دور یکی دیگه بخرم. نه. باید بهش کمک

از جواد بخوام باهام بازی کنه. جواد هم باید دوست داشته باشه. نمی تونم

کاری نکنم رفاقتمون خراب شه. میدونم که نمی تونم هروقت دوست داشتم

وقت حرف بدی به جواد بزنم یا کار بدی بکنم باید ازش عذرخواهی کنم و

منم همینطور. من میدونم که داشتن رفیق خیلی خوبه. میدونم که اگه یه

داره. پدر مادرش و خواهر و برادرش هستند. و خیلی وقتا جواد با اوناست.

بشیم از همدیکه خبر می گیریم. من میدونم که جواد رفیق های دیگه ای هم

کنیم. وقتی برامون مشکلی پیش میاد با هم حرف می زنیم . اگه مریض

میدیم. حرف می زنیم. می دویم. کوه میریم. کار می کنیم به هم کمک می

بازی بلده. من و جواد بجز بازی کردن با هم خیلی کارهای دیگه هم انجام

بعضی وقتا خودمون بازی های جدیدی می سازیم. اما اسباب بازی فقط یه

جواد باشه. من و جواد می تونیم یه عالمه بازی مختلف با هم بکنیم. تازه

دارم. بعد با تاکید ادامه دادم: برای من هیچ اسباب بازی نمی تونه بهتر از

نمیخواد. تازه من بجای یه اسباب بازی، با یه آدم بازی می کنم که دوستشم

مختلف و عجیب و غریب داریم. جز چند تا، هیچ کدوم اونا وسیله خاای

خودم تاکید می کردم و با خودم حرف می زدم. ما این همه بازی های

گفتم خدا رو شکر که ما اسباب بازی نداریم. همونطور که فکر می کردم، پیش

یک اسباب بازی دعواشون شد و بعدم با هم قهر کردند. اونجا بود که با خودم

مامانشون براشون خریده بود. اما هنوز از مغازه بیرون نیومده بودد که سر

خودم. هر دو دست هر کدومشون هم پر بود از اسباب بازی هایی که

اال ندیده بودم. دو تا برادر با مادرشون تو مغازه بودند. هم سن و سال

مغازه اسباب بازی فروشی بود. با بی شمار اسباب بازی های جور واجور که

بابام بودم که بیاد و بریم روستامون. خیلی هم عصبی شده بود. مقابلم یه

مون تنگ بشه. این ایده وقتی به ذهنم اومد که یه روز تو پیاده رو منتظر

چیزهای جور واجور تنگ می کنند. حتی باعث میشن جامون برای خانواده

کلفه ام می کرد. ب خودم می گفتم چرا آخه زندگی شون را با این همه

احساس نمی کردم به اون همه چیزهای عجیب و غریب نیاز دارم. حتی

برام پیروزی محسوب میشد. و لذت بخش و غرور افرین بود. دوم اینکه اال

زحمت زیاد خانواده ام بودم برای تامین چیزهایی که نیاز داشتم، رفع نیازها

بودم همه چیزهایی که باید داشته باشم رو دارم. و چون هر روز شاهد

دلیل های مشخصی داشت. اول اینکه طوری بزرگ شده بودم که مطمئن41

بودم نمی توانستم در این مورد اینگونه حرف بزنم. اما به خوبی می

همیشگی می شود که کبودی هایش را کسی جز خودت نمی بیند. وقتی بچه

دوستانه ات بر ستون عاطفه استوار نباشد، زندگی تبدیل به یک شکنجه

است ، هرکدام یکتا در نوع خودش و با خصوایاتی متفاوت، اگر روابط

همین. خوشم میاد. تو جامعه ای که هرخونه و کوچه اش لبریز از آدم هایی

ما اثر می ذارند. مستقیم و بدون واسطه. من از فلن همکلسیم خوشم میاد.

عواطف ما با چیزهایی در پیونده که مستقیم و بدون واسطه روی احساسات

نمیگیم که خوشم میاد و رفتار دروغکی نداریم. بخش مهم احساسات و

اگه از کسی خوشمون نیاد، نه به خودمون نه به خودش نه به بقیه دروغ

اجتناب ناپذیر زندگی بود، اراحت و سر راستی در عواطف و احساساتمونه.

نخواهد بود. چیزی که تو زندیگ روستایی و مشخصا تو خانواده ما ما بخش

بخش های دیگه شون عاشق هم میشدن. خب در واقع دیگه قطعا عشقی

عواطف ماست. و واقعا چقدر خوبه که اینطوریه. تصور کنید آدم ها بر اساس

منحصر به فرد می کنه، اون چیزی که ما رو برای عشقمون جذاب می کنه،

مجبور یا محکوم به دوست داشتن یه شخص دیگه بکنه. اون چیزی که ما رو

دلیل. عواطف ما آخرین سنگر حفظ آزادی ماست. هیچ کس نمی تونه ما رو

اساسا نباید دوست هم می شدیم. عواطف ما برامون مهمه به هزار و یک

به همین دلیله که ما ممکنه دوستانی داشته باشیم که بر اساس محاسبات

از تصمیم ما نیستند. ناشی از مجموعه ای از وقایع هستند بعلوه عواطف ما.

و .... . ما دوستامون رو بر اساس عواطفمون پیدا می کنیم. دوستی ها ناشی

معنی پیدا می کنه. مهربانی، اداقت، وفا داری، خشم، دلتنگی، اندوه، عشق

رابطه با دیگران معنا داره. عواطف و احساسات عمدتاا در رابطه با دیگران

می میره یا تبدیل میشه به بدترین بخش ما. عواطف و احساسات ما، در

اونا بخش خیلی هیجان انگیز و مهمی از ما یا شکل نمی گیره یا بعد از تولد

خصمانه( با کسی نداشته باشیم، بدون شک، نمی دونیم کی هستیم. بدون

می شناسیم. اگه هیچ کس تو زندگی مون نباشه و هیچ ارتباطی)ولو

هیچ ربطی به اونا نداره. مثل خودمون. ما خودمون رو در رابطه با دیگرانه که

اونا ما چیزی که هستیم نیستیم. حتی در مورد چیزهایی که به نظر میرسه

کارهایی رو نمی تونی انجام بدی. بدون اونا یه اتفاق هایی نمی افتند. بدون

از زندگی ماست. بدون اونا زندگی برامون سخت میشه. بدون اونا یه

کنم. الن که بزرگ شدم، میدونم که دوستامون، خانواده هامون، بخش مهمی42

بود، خارج شدن از باروهای االی قلمرو بود. ما چند سطح قلمرو سرزمین

تری داشت. عامل مهم و موثر دیگر که البته ناشی از خردسالی و بی تجربگی

بودند. و از آنجا که بخشی از تخریب خودخواسته انجام گرفت، اثر شدید

شهر می روم و چرا تنها می روم دروغ گفتم. اینها به اندازه کافی مخرب

آمده بودم. به مدرسه نرفتم و در مینی بوس روستا هم در مورد علت اینکه به

پول برداشته بودم. دوم بدون اطلع و رضایت پدر و مادرم و تنها به شهر

اساسا قلمرو کوچک و پر هرج و مرجی داشتم. اول اینکه از جیب پدرم مقدار

مهرگان رخ داد. آن روز به خاطر کارهایی که کرده بودم و وضعیتی که داشتم

گریه آن روز بخاطر اتفاقی بود که یک ساعت قبل از وارد شدن به کتابفروشی

این است که به هر دلیلی قلمرو ما محدود می شود یا اشغال می شود ، ...

دیگران برای او می بینند. هر زمان که عواطف ما جریحه دار شود، ناشی از

قلمروی که خودشان می بینند وسیع تر و کارآمد تر از قلمروی است که

مغرور تر است. البته در تاریخ پر فراز و نشیب آدمی، معدودی هم هستند که

قلمرو بیشتر منطبق بر هم باشند، آدم راستگوتر، شجاع تر، مطمئن تر و

نظر بگیریم همین دو قلمرو است. با این توضیح که هرچقدر این دو جور

معیار خوب برای اداقت، شجاعت، اعتماد به نفس، احترام و غرور انسانها در

خودمان می بینیم. و جوری که دیگران که می بینند. و اگر بخواهیم یک

تحمیلی را می پذیریم. اما این قلمرو برای آدم ها دو جور است. جوری که

شویم معاوضه کنیم. یا به خاطر ناگزیری از زندگی با دیگران یک قلمرو

یا بخش هایی از آن را با چیزهای دیگر معاوضه می کنیم. یا مجبور می

ناخواسته بخشی از آن را اشغال می کنیم. یا خودمان به دلیل مختلف بخش

بارها رخ می دهد که به قلمروهای عاطفی همدیگر هجوم می بریم یا

با هم زیستن اند. و لذا ناگزیر از پذیرفتن حدود آن. در جریان زندگی بارها و

دیگر شخصیتی، نوع تربیت و پرورش، جامعه، ادیان و .... . انسانها ناگزیر از

این قلمرو اثر می گذارد. خانواده، وضعیت مالی و جایگاه اجتماعی، خصایص

قلمرو عاطفی خاص خودش است. چیزهای زیادی در مورد گستردگی و نقشه

در آن سن و سال به خوبی می توانستم درک کنم که هر شخصی، دارای

کودکی ام رخ داد.

ام، غلبه با عواطفم است. و به دلیل چند ماجرای کوچک اما موثری که در

این دلیل که من جزو آن تیپ شخصیت ها هستند که در همه چیز زندگی

فهمیدمش. به این دلیل آن روز گریه ام درآمد که اینها را می فهمیدم. و به43

شجاعت همیشه موثر اند. و همیشه هستند و هیچ وقت چیزی جز آنها

گذارند. عشق، راستی، وفا داری، زیبایی، آزادی، آگاهی، قدر شناسی،

انسانها را فعال و با نشاط کرده است، همیشه در لذت بخش کردن روابط اثر

اداقت همیشه موثر است. مهربانی و ... . عواملی که همیشه عواطف

متغیرهایی وجود دارند که می توان همیشه به عملکرد آنها مطمئن بود.

بودن است. این دو احتمال اادقانه بودن عمل را بال می برد. و خوشبختانه

یکی از مهمترین عوامل موثر در اثرگذاری مثبت عاطفی، نو بودن و بداهه

برخی امکان ها را برای برانگیخته کردن عواطف طرف مقابل می گیرد چون

زناشویی، این مسئله تاثیر بسیاری در کیفیت رابطه زناشویی دارد. گذر زمان

چگونگی عملی این رابطه نیز بر اساس عواطف طرفین باشد. در روابط

قوی تری خواهد شد. موضوع مهم این است که تا جایی که ممکن است

احترام واقعی که شخص از طرف خود می گیرد، شخصیت عاطفی سالم تر و

یابد در مدت بیشتر و با کیفیت بهتری با خودش مواجه شود، و به دلیل

است. در این گونه رابطه ها، فرد از رابطه لذت می برد . شخص فرات می

بیشتری در انگیزه ایجاد رابطه داشته باشد، پایدار تر، دلپذیر تر و معنی دار تر

شود. و هر رابطه ای که کیفیت عواطف برانگیخته شده در شخص نقش

بدون رضایت طرف انجام شود، احتمال اشتباه در محاسبات فرضی بیشتر می

هرکدام برای دیگری موثر است. هر رابطه ای که مبتنی بر منافع است، یا

مکان جغرافیایی، کیفیت بدن و ... هر دو طرف، در محاسبه قلمرو فرضی

آزادی و آگاهی عمومی، تحصیلت، آگاهی عمومی، منزلت اجتماعی، دین،

پوشش، جایگاه مالی و اجتماعی، محل تولد، خانواده، شغل، نوع حکومت،

هم اورت بگیرد و نتیجه متفاوتی داشته باشد. سن، جنسیت، ظاهر،

اما محاسبه این قلمرو فرضی بسته به عوامل متعددی می تواند متفاوت از

قلمرو عاطفی ما امن تر خواهد بود. یعنی احترام بیشتری دریافت می کنیم.

یا رفتار کند. هرچقدر قلمرو فرضی وسیع تر و و از نظر وی درست تر باشد،

وی در نظر می گیرد. تا زمانی که این کار را نکند نمی داند چگونه حرف بزند

خصایص خودش و خصایص مشهود طرف دیگرش، یک قلمرو فرضی برای

در اولین ارتباط یا اولین ارتباط هایش، به طور ناخودآگاه و بسته به

قلمرو عاطفی ما بیشتر در معرض تهدید یا خسارت خواهد بود. چرا؟ انسان

هرچقدر از قلمرو سرزمینی شخصی فااله مادی و معنوی بیشتری بگیریم،

داریم. قلمرو سرزمینی شخصی، قلمروز سرزمینی خانواد، محله، شهر، کشور.44

سرزمینشان را نسبت به هجمه ها ایمن کنند، دلخوش به جانم قربان

ماندن ناگزیر کار می کردند، با آنکه زمان زیادی داشتند و می توانستند

ندارند. گردهمایی ورشکسته ترین افراد یک جامعه. در روزهایی که برای زنده

عملیات هم خیل عظیمی از دقیقا رجاله هایی است که چیزی برای فروش

ها یا مزدورها انجام میشه، یک سور بزرگ برپا می کنند. نیروی اجرایی این

لزم باشه اعمال می کنند. بعد از هر عملیاتی که بسته به مورد توسط روسپی

رابطه مستقیم داره با میزان پول و زوری که به نمایش می گذارند و هر وقت

آدم ها برای هم جذابیتی ندارند. چون همه شون یه جور اند. جذابیت اونا

همه شناخته شده اند. پول بیشتر، زور بیشتر، سور بیشتر. در این وضعیت

اثرگذاره، عوامل عاطفه سیاه جایگزین عوامل عاطفه سفید میشند. برای همه

جدید دوباره وارد گود میشه. عاطفه سیاه. و در این شرایط، همون میزان

که عاطفه سفید از هربخش از زندگی انسان حذف یا کم رنگ بشه، در هیاتی

غالب روابط آدم ها با هم، مبتی بر منافع طرفین به اندازه زورشونه. و زمانی

نمیشه با فریبکاری به دست آورد. ولی در محیط های ناآشنا او ال اساس

نداشته باشه، زندگی کردن شکنجه شدنه. و جایگاه عاطفی رو در این جوامع

تر و راست گو تر و عاطفی تر اند. در محیط های آشنا، اگه آدم جایگاه عاطفی

چگونگی قلمرو عاطفی مون. اینه که در محیط های شنا جامعه و مردم سالم

ما از چگونگی قلمرو عاطفی مونه، فقط از یه راه به دست میاد. رضایت ما از

کنه. و اون احساس خاص و آرام بخش و زندگی سازی که ناشی از رضایت

شون. آدم به خودش نمی تونه دروغ بگه. برای خودش نمی تونه ظاهر آرایی

اجرای خیلی خیلی قوی تر و مطمئن تری داره. خودشون و قلمرو عاطفی

برای این آدم ها رعایت قانون و آرامش خودشون و بقیه محیط ضمانت

کسایی که قلمرو عاطفی بزرگتر و واقعی تری دارند راحت تر و خوش تره.

دروغ و فریبکاری باشه. در محیط آشنا و با آدم های آشنا، زندگی کردن برای

نمی شناسند و از نظر بابام همین کافیه برای اینکه شهر جای خطرناک و پر

هیچ وقت هیچ چیز خوبی در مورد شهر نشنیده بودم. آدم ها همدیگه رو

داشتم. اولین بار بود که تنهایی توی شهر راه می رفتم. به دلیل مختلف هم

ماشین های روستا قدم زنان راه افتادن به سمت باغ ملی. استرس زیادی

چون خیلی زودتر از ساعتی که کتابفروشی باز میشه رسیده بودم از گاراژ

براش جذاب می مونم. مگه اینکه خودش هم عاشق دیگری شده باشه .

نبوده و نیست. تا زمانی که عاشق باشم و راست بگم؛ و به زیبا اهمیت بدم45

بجای اینکه

ایجاد و گسترش قلمرو عاطفی از نوعی دیگر. ترس، خشونت، طمع و ... .

عاطفی که االش رو هیچ کس نمی تونه ازت بگیره ، شروع می کنند به

داشته باشی و زورت زیاد باشه و سور هم بتونی بدی، بجای اون قلمرو

دروغگویی راحت تره. احتمال آشکار شدن حقیقت هم کمتره. وقتی پول

روابطشون رو ندارند. روابط کوتاه مدت تر میشه. در روابط کوتاه مدت،

نصیبش نشود، نیرنگی بی رحم را اعمال می کنند.دیگه آدم ها دغدغه حفظ

و برای اطمینان یافتن از اینکه حتی برای لحظه ای تجربه ای از زندگی کردن

مواجهیم

احساس می کنم با چیزی بسیار زیباتر و قوی تر و خلق تر از زندگی کردن

ترین تجربه زیستن، همزمان با او نوع زندگی کردنش را تجربه کنند.

فعل به ذهن می رسد این است که تعریف کننده و شنونده باید در ابتدایی

شناخت کامل اولیه از او به دیگران، نمی توانیم او را تعریف کنیم. چیزی که

خصوص نداریم. حتی نمی دانیم چگونه باید تعریفش کنیم. برای انتقال یک

پیچیدگی زندگی کردن. و ما هیچ گونه درکی هیچ گونه دانشی در این

گونه فعلیتی همیشگی است. آن هم فعلیتی به زیبایی، قدرت و شکوه و

یعنی جنس ماهیت اش خیلی خیلی فراتر از یک مفهوم است. جنسش از

اند که گویی ماهیت اش خود زندگی است. بیشتر. خود زندگی کردن است.

در همان لحظات خیلی کوتاه خنده اش را و چشم های براقش را طوری دیده

خیلی خیلی کمی که گفت. ولی اثر عجیبی داشته که این را حتی همکاران او

فقط چیزی که مرگ هم به اورت قطعی حضور نداشته است. در همان مدت

تصور می کند خالی از مرگ بوده است. نه که تجربه زندگی کردن باشد، نه نه!

توضیحش بدهد ولی می داند که حسش کرده، به مدتی هزاربار کمتر از دمی،

آنکه به خانه بی روحش می رسد، می گوید همانطور که نمی تواند

بازپرداخت آخرین قسط های مرگ شصت سالش.یک روز بلفااله بعد از

باقیمانده از مرگش را سخت و شبانه روزی مشغول جان کندن است، برای

شدن درآورد. در اولین شب مستیش سیلی مرگباری خورد. و آخرین روزهای

رساند و با شکنجه ای مدام و شوم دروغش را از آب و گل ضعف موجود

پس از آن آخرین انحنایی که از زنانگی اش مانده بود لحظه لحظه به فروش

که هم پدرش بود هم مادرش جان کند. بازویش را تا زمانی که می توانست،

رهگذری دریوزه یا دائم الخمری دیوانه، سالهای سال برای باور کردن دروغی46

شنیدیم نه پدر مادرهامون. یه عده دیگه هم بودند که به کلی حرف نمی

این خبرا نیست. این آدم از چیزایی احبت می کنه که نه ما به عمرمون

مملکت خوبه و اوضاع قراره بهتر بشه. برخی دیگه در مقابل می گفتند از

با اون بال بالها می پره و داره یه کارایی می کنه که میگن برای مردم و

عجیبی در موردش می کردند . مثل اینکه خیلی آدم ملیه و کرامت داره و

کسایی هم بودند که خیلی بهش احترام می گذاشتند و احبت هایی

شده بود برای چند نفر، اما خیلی ها ازش خوششون نمیومد. ولی خب،

اینکه مطلقاا آزارش به کسی نمی رسید و حتی چند باری هم اسباب خیر

همراهش بود که سال بعدش یه دختر زاید. اسمش رو میذارند ایران . با

خالی از شلوغی و هیاهو. اما اوایل سال دوم وقتی اومد یه خانم هم

چیزی کتاب و کاغذ بود. باقی، اثاثیه معدودی برای یک زندگی خلوت و

اش که جز یکی دو نفر از جمله پدرم کسی رفت و آمد نداشت بیشتر از هر

مزاحمت می اومدند و می رفتند. سال اول تنها بود. سحر خیز بود. تو خونه

برخی اوقات شب ها براش مهمون می اومد که بی سر و ادا و بی

سال گاهی یک بار گاهی هم دو یا سه بار میومد و چند هفته ای می موند.

شناختنش. چند سالی تو روستای ما ساکن بود. البته نه به طور دائمی. در

بود و یه شایعه هم بود که می گفتند سیده. لذا همه به عنوان »آقا« می

پدرشون ادا می کنند. از طرف دیگه آدم محترم و مودب و دست به خیری

مردم همدیگر رو به اسم خودشون و در مواردی اسم خودشون بعلوه اسم

اسم خودش رو هم نمی دونست تا چه برسه به اسم پدرش. تو روستای ما

هیچ کس هم نمی دوست کجایه. همینطور کسی جوری که مطمئن باشه

دلیلی که اینطور اداش می کردند یکی این بود که اهل روستای ما نبود و

- تو همسایگی ما یه آدم خاای بود که همه بهش می گفتند »آقا« . و

\*

هیچ کس نمی تونه ازت بگیره. آزادی درونی. ن چرخه منجر به

سلحی، هیچ حیله ای، هیچ دروغی، هیچ جنگی، هیچ شلقی هیچ اعدامی و

کنه و این خودش منجر به به دست آوردن نوعی از آزادی میشه که با هیچ

و آدم می تونه پشت آخرین سنگری که براش مونده سالها مقاومت و مبارزه47

بچه هاشون یاد دادند. از همه مهمتر اینکه ما اینجا مسافریم. آدم تو اتاق

خیلی خیلی سال پیش اینجا بودند و زندگی کردند و هرچی بلد بودند به

رو می دونیم. خرید و فروش و زن و زندگی رو هم بلدیم. آبا و اجدادمون از

خشکه مقدس هم که بی نیاز از همه چیز بودند. »آقا جان دین و ایمونون

خودمون رو. نخوردیم نون گندم اما دیدیم دست مردم. یه سری آدم های

به زور کتک های مرحوم آقام دارم، ولی بالخره می فهمیم خیر و الح

ببینم چی میگه. بله آقا بله ما کتاب نخوندیم، سوادم خوندن نوشتن رو هم

ربع هم کلوم بشیم. نه که من براش نطق کنم. نه آقا نه. فقط گوش بدم

حسابیه. ولی تو این یه سال و نیم گذشته ، از وقتی که اومده نشده ما یه

تا کی ریق رحمت رو سر بکشه. من از این آقا بدی ندیدم. خیلی هم آدم

محمد تقی! زنش لنگه نداشت. گذاشت رفت اینم داره روزها رو می شمره

رحمان؟ سالی یه ملک می فروشه و دود میکنه. اون یکی دیگه شون بدتر.

نذاشت براشون. پسر و دختر. الن چیه زندگی روزگار اون پسر نکبتش

بندازین. اون بنده خدا همه عمرش رو کار کرد و جمع کرد برای اینا. کم هم

خودش براش جون کنده باشه. یه نیگا به آخر کار بچه های علی زغالی

ارزش یه چیز رو می دونه که او ال بدونه چیه و چه نفعی براش داره بعدم

خوابیدی سینه خاک، اون بچه چجور میخواد زندگی کنه؟ آدمیزاد آقا وقتی

ازش غافل شی تر می زنه به همه چیز و از همه کلون تر اینکه وقتی

ربطی دارند به هم، او ال هر روز باید به ضرب دگنک ببریش سر کار. دویماا تا

می کاری و جو برای چیه و شخم و آب و ویجین و بارون و کود و ... چه

کشاورزیم و دام داریم. بچه هم داریم. اگه بچه ندونه اال برای چی گندم

نمیشه. یعنی با عقل من جور در نمیاد. بذا اینجوری بگم: همه مون

خوب و بد رو تشخیص نمیدن. انگاری اال وجود ندارند. نمیشه آقا جان

طوری با مردم معاشرت کنه انگاری نمی فهمند یا لزم نیست بفهمند یا

هم باشه من یه چیز رو نمی فهمم. چطور میشه آدم برای مردم کار کنه ولی

دونند. بعدشم، اگه این »آقا« داره برای مردم کار می کنه، اگه با ادق دل

چیزی خودشون رو به آب و آتیش می زنند که هیچی از سر و تهش نمی

فقط یه عده ای خام این طرف میشن و یه عده خام اون طرف و برای

کدومشون برای مردم و مملکت نیست. برای جیب خودشونه. این وسط

می گفتند اون بالها هرچی بشه به حال ما توفیری نداره. جنگ هیچ

زدند. فقط گوش می دادند. چند نفری هم بودند که با یه اطمینان خاای48

مدام بهشون می گفت هیچ وقت با هم تو روستا راه نرین مادر. قربون قد

نگاشون می کرد و اورتش باز می شد. همیشه هم اسفند دود می کرد و

براشون یکی از خط قرمزهای مهم بود. هر وقت جمع می شدیم، مادرم

هم کاری بودند و زحمت کش. پشت همدیگه بودند و احترام پدر و مادر

عمه. ملک و املک هم کم نداشت بابام. به همشون داده بود خودشون

آخری، همه عروس هامون یا دختر عمو هام بودند یا دختر خاله یا دختر

جورایی ستون روستا. همه شون رفته بودن سر خونه زندگی شون. بجز

نشست. از این طرف هم 7 تا داداش رعنا که محبوب همه مردم بودند و یه

آقام برای خودش هیبتی داشت. آخرش حرف بابام بود که به کرسی می

میشد طوری که برخی اوقات با داداش بزرگم بحثشون میشد. ولی خب

سالها منتظرش مونده بود، خیلی از رسم و رسومات رو زیر سبیلی بی خیال

کنه به یه بابای مهربون که بخاطر بچه آخرش که دختر هم بود، چیزی که

از طرفی دیگه هم کلومی با آقا، بابام از اون آدم جدی و سخت تبدیل می

اورتش پر بود از خط های عمیق و چین های درهم. من که به دنیا اومدم

همه چیز. کار کردن. تربیت بچه هاش. حلل و حروم. و رسم و رسومات.

سوگلی بابام. خدا بیامرز تا من بیام خیلی به خودش سخت گرفته بود. تو

یعنی بیشتر از اون چیزایی که لزم بودند داشتم. ته تغاری خونه بودم و

داشتم. همه چیزایی که برای خوشبختی یه دختر دهاتی لزمه من داشتم.

هم نفس و همه کس هم بودیم. ایران ، دختر آقا. اون سالها من همه چیز

مادر من باشه. این شد که من و ایران تا 15 سالگی هم بازی و هم کلوم و

و گلستون میشن. آقا که وضعیت رو می بینه به عیالش میگه حواسش به

بعد از من رنجور میشه. از طرف دیگه تو این مدت پدرم با آقا رفیق گرمابه

که می مونند همه پسر بودند و هر کدوم سی خودش بود. مادرم بنده خدا

مادرم خدابیامرز 13 شکم زایده بود. از این 13 تا 5 تاش می میرند. اونایی

من یک سال بعد از دختر آقا به دنیا اومدم. آخرین بچه ننه بابام بودم.

رو شد.

جار و جنجال می کردند یا بهمون منفعتی که براشون داشت. البت اینا بعدا

زدند. نادون هاشون خر می شدند، زرنگاشون برای فلن پولی که می گرفتند

درک می کردند. ولی بعضیا ببخشی آقا ببخشید با ...یر دیگرون ... می

می زند. همون چیزی که می فهمیدند رو می گفتند. به همون اندازه که

کاروانسرا که پرده و پشتی نمیذاره.« بیشتر اهالی روستا حرف خودشون رو49

اعتراضی از من بلند شود گفت:

از کنارم گذشت و شانه اش را محکم به شانه ام زد. و قبل از آنکه ادای

ایران با آن نگاه قاطع ولی مهربان و قشنگش چند لحظه بهم خیره شد.

- چی شده ایران؟ جون آقا بگو دارم میفتم. آقا کجاست؟ بابام؟

من 15 سال داشتم و ایران 16 سال.

من خوشبخت ترین دختری بودم که می شناختم. و آن سال شوم رسید.

است. سالهایی که به آرامی و خوشی از پی هم می آمدند و می رفتند. و

و خویشان و خانواده ام بزرگ شدم. آن سالها تنها تجربه من از زیستن

و همه اهالی. اینطور بود که من در دنیایی کامل جدا از دنیای هم ولیتی ها

میذاشت. همراه ایران باشم. بدون اطلع برادرهایم و مادرم و همه فامیل

داشت، خودش از آقا خواسته بود تو همه کلسهایی که آقا برای ایران

مادرم و برادرهام. اما پدرم برخلف چیزی که 57 سال بهش مصراا باور

داشتن من خلف همه باورها بود. سواد داشتن من ممنوع بود. حتی برای

پسرهاش رو باسواد کرد. اما سواد داشتن من یه چیز متفاوت بود. سواد

بودند. پدربزرگم مل بود و خوندن نوشتن رو به پدرم یاد داد. پدرم هم همه

کل روستای ما فقط 12 نفر سواد داشتند و نه نفر از این 12 نفر تو خونه ما

البته بیشترش با ... . من دختر خوشبختی بودم. در زمانه ای بودیم که تو

تقریباا همه وقت من بین خانواده خودم و خانواده آقا سپری می شد. و

می داد. و بهترین هم بازی رو داشتم تو همه روستا. ایران ! برا همین،

بود که در تنهایی های دو نفره مون، همه اندوخته زندگیش رو بهم درس

همه شون رو نگه می داشتم و دلم به وجودشون قرص بود. تو خونه مادرم

قربون ادقه یادم می موند نه اون اخم. که البته کارساز تر هم بود. احترام

قربونم می رفت. من اینو از عمق چشماش می فهمیدم. همیشه هم اون

گرفت به اخم خم بر می داشت، تا منو بخاطر اشتباهم عقاب کنه، تو دلش

ابروهای داداش بزرگم که کم کم داشت در خیلی موارد جای پدرم رو می

غوغای زندگی و خوشبختی و احترام و عشق به همدیگه. همون لحظه که

دور همی های ما ساکت بود و بی هیاهو. اما درون تک تکمون غوغا بود.

کردند. جدا جدا می رفتند، جدا جدا می نشستند و همینطور بر می گشتند.

این موضوع بود. برای همین همیشه جدا جدا تو مراسم ها شرکت می

و بالتون بشم. چشم بد خونه خراب کنه. اونا هم همیشه حواسشون به50

کلمه و معنی و مفهومش نمی دونم. و سوالتش مثل چنگک قصابی

به کلی افکارم در هم پیچید. احساس کردم به کلی چیزی در مورد این

و مردم همه مملکت چی؟

اند؟ که به عنوان خانواده کاری که دوست دارند رو بکنند؟ مردم روستا چی؟

که اون کاری که دوست داری رو بکنی؟ خانواده ات چی؟ فکر می کنی آزاد

- بذار اینجوری بپرسم: تو فکر می کنی آدم آزادی هستی؟ به این معنی

- آزادی در مقابل چی؟ یا آزادی از چی؟ یا آزادی برای چی؟

لحظاتی سکوت کردم و ادامه دادم

- آزادی

فکر می کردم گیج تر می شدم. برای اینکه بهتر متوجه شوم گفتم؟

مدتی طول کشید تا متوجه سوالش شوم. و بعد هرچه بیشتر در موردش

- تا حال به این کلمه فکر کردی: آزادی ؟

سوالت من نباشد.

گلویش را ااف کرد انگار که من را به گفتگویی دعوت کند. هرچند موضوع

آرامی شکوفه های بادام را تماشا می کردیم و به سمت کوه می رفتیم.

بنایش بر سکوت بود، چیزی نمی توانست به حرف بیاردش. با هم به

ساکت بمانم. اگر بنا بود چیزی بگوید خودش شروع می کرد. اگر هم

کوتاه تر کردم و با آنکه دلهره ای لجوج آزارم میداد تصمیم گرفتم فعل

آرامی گرفت و گامهایش را سنگین تر کرد. من هم قدم هایم را آرام تر و

عزیزم! شانسی نداری مقابل من. نفسش ضرب گرفته بود. دستم را به

پوزخندی زدم که این معنی را داشت: من دختر دشت و دره و کوه و تپه ام

رساندم. به کنار دستش که رسیدم شانه ام را محکم به شانه اش کوبیدم و

خودم آمدم. پاشنه گالش ام را ور کشیدم و به طرفه العینی خودم را به او

قبل از اینکه چیزی بگویم با سرعت از کنارم و گذشت و از من دور شد. به

- مسابقه میدی؟ تا کمر شرز

سمت در حیاط خیز برداشت و همزمان گفت:

ساخت. بقچه رو برداشت و روی کولش با یه چادر رنگی محکم کرد. به

میشد و دندان های کج و معوج اما سفیدش شیرین ترین چهره را می

و بعد آن لبخند یگانه اش بر اورتش نشیت. دهانش تا بناگوش باز

کنیم. خارج از خونه.

- الن فقط باید یه کار بکنیم. باید این بقچه رو ببریم یه جایی مخفی51

سمت چشمه و ادای ایران را از عقب می شنیدم که گفت:

ککش هم نمی گزه. احساس شعف کردم و از خوشحالی داد زدم. دویدم به

سرم رو بال بردم و کمر شرز را دیدم که سنگین خوابیده و از قدم های ما

- حال ولش کن. نیگا کن! رسیدیم.

- عدله؟ یعنی می گی می شنیدم و جواب ندادم؟

- عجب! یعنی تو واقعا نمی شنیدی؟ یا من رو خر کردی؟

- هان؟ هان؟ چی شده؟ چرا داد می زنی؟

- آهاااااااای کجایی؟

چند بار هم ادام کرده بود.

فرو رفته بودم که اال متوجه نگاه کنجکاو ایران نشده بودم. ضمن اینکه

انجام میده شاده. اگه نتونه انجام بده غمگینه. در این مدت چنان در خود

آدم نیست، مثل مرگ، زلزله و ... ، هروقت آدم کاری که دوست داره رو

غمگین می شدم. همینطور که فکر می کردم، دیدم بجز مواردی که دست

چون این کار از نظرشان خیلی بود و من هم نمی توانستم انجامش بدهم

بودم . برادرهایم. دوست داشتم وقتی آنها را می بینم بپرم بغلشان. ولی

برادرهایم با امر و نهی می گوید بپوش یا نپوش غمگینم. عاشق خانواده ام

شاد نیستم. با اینکه چادرهای رنگی مادرم را دوست دارم اما وقتی

شادم. اما وقتی مجبورم بخاطر حرف پدرم چیزهایی رو از بقیه مخفی کنم

وقتی با پدرم هستم شادم. وقتی کاری که دوست دارم رو انجام میدم

متفاوت با دیگری شاد یا غمگین شود. مثل وقتی من با ایران هستم شادم.

خیلی گیج نبودم. در این حد می فهمیدم که هر کسی ممکن است با دلیلی

اگه آزاد نبودیم که زندگی نمی تونستیم بکنیم. یا مث ال در مورد کلمه شادی

یا خانواده اش یا روستا یا مملکت سوالی نداشت. خب همه آزادیم دیگه.

اومده بود و هر کسی هم نظری داده بود. ولی کسی در مورد آزادی خودش

بقیه هم. تو خیلی از اجتماع های مردم روستا بحث آبادی روستا پیش

مورد اینکه آزادی داره یا نه ؟ در مورد کلمه ای مثل آبادی شنیده بودم. از

هیچ وقت نشنیده بودم کسی در مورد این کلمه سوالی داشته باشه. یا در

آزاده یا نه؟ مردم روستام؟ مردم مملکتم؟ مگه نیستیم؟ در همه این سالها

آویزون شد. یعنی چی که آزادم یا نه؟ از چی؟ یعنی چی که خانواده ام

هرکدوم به گوشه ای از مغزم گیر کرد و سنگینی غیر قابل تحملی ازش52

نمی توانند با هم آواز بخوانند! با هم آب بازی و آب تنی کنند! مردم

نروند. نمی توانند خانه هایشان را هرطور که دوست دارند درست کنند.

می خواهند تربیت کنند. نمی توانند تصمیم بگیرند به فلن مراسم بروند یا

هایمان آزاد نیستند چون نمی توانند بچه هایشان را آنطور که خودشان

کنیم. شادی هایمان را مخفی کنیم. آرزوهایمان را مخفی کنیم. خانواده

- من آزاد نیستم. تو آزاد نیستی چون باید توانایی هایمان را مخفی

من در بهت فرو رفته بودم ولی ایران ادامه داد:

- چون مردم ازادی نیستیم

بشود. چرا باید کتاب ها را مخفی کنیم؟(

- کتاب؟ )لحنم به گونه ای بود که ایران متوجه پرسش حذف شده ام

- غش نکنی! همه اش کتابه

کردم. چند تا دیگه بقچه اونجا بود. ایران به نگاه پرسشناکم جواب داد:

ایران بقچه رو گذاشت داخل سمی که پشت تخته سنگ بود. سریع نگاه

- یادت نره دختر احرام

گفتم:

خودم رو جمع و جور کردم و با خنده ای دردناک به نحو رسوا گونه ای

نگانی اندوهگین به من خیره شده بود. ایران برایم عزیز بود. عزیزترین بود.

بلیی سرم آمده کفش و جورابم را درنیاوردم. ایران با چشم هایی نگران و

ایران پایم را بیرون کشیدم. هرچقدر که ایران اارار کرد و از ترس اینکه چه

یالهای کمر شرز پیچید و آرام خاموش شد. به خودم مسلط شدم و با کمک

چپم زیر تخته سنگ گیر کرد و آه از نهادم بلند شد. فریادم چند بار بین

سخت، تخته سنگ را به یک طرف حرکت بدهیم. انگشت شصت پای

اینکه سوالی بپرسم به طرفش رفتم و کمکش کردم بعد از چند تلش

خورده بالتر بود و شروع کرد به هل دادنش. همچنان ابور ماندن و بدون

برگشت و اطراف رو ورانداز کرد بعد دوید به طرف یه تخته سنگی که یه

بقچه رو گرفتم بعدم کمکش کردم بیاد بال. به بال که رسید اول به عقب

خودم رو سریع رسوندم بالی چشمه، دستم رو به سمت ایران دراز کردم

- بله بله

- دختر احرام من

فرزی تو

- یواش برو. خسته شدم. باید بریم بالی چشمه. خدای من چقدر تر و53

اینجوری و در حالت اول اال هیچ وقت متوجه نمیشن که آزاد نیستن.

فقط یک مدل خاص از انواع زندگی کردن می تونه اونها رو خوشبخت کنه.

مدل از انواع زندگی کردن رو بلد باشند. یا اینکه این باور رو داشته باشند که

همین الن فهمیدم که ساده ترین راه گرفتن آزادی از مردم اینه که فقط یه

چیزهای بیشتری بدونم احتمال اینکه یک آدم آزاد نباشم بیشتر میشه. و

من تازه امروز فهمیدم که آزادی چیه؟ و تازه الن فهمیدم که هرچی

متعجب ایستاد. انگار مغزش خاموش شده بود. چیزی در ذهنم دوید:»-

چند جور می توانند زندگی کنند؟

برایشان چکار می کند؟ مردم می دانند آزاد نیستند؟ اال مردم می دانند

- »آقا« سلیقه مردم را می داند؟ مردم چی؟ مردم می دانند »آقا«

احبتش هنوز تمام نشده بود که پرسیدم:

مبارزه می کند.

چیزهایی را نه. .... و بعد از مدتها حرف زدن گفت: و پدر من برای اینها

سلیقه شان چیست؟ و ما باید چه چیزهایی را انجام بدهیم و چه

یا نه و همه اینها در حالیست که اال هیچ گاه به طور مشخص نگفته اند

زندگی کنیم، خودشان تصمیم می گیرند که ما مطابق سلیقه انها زیسته ایم

بوده است. چون همان کسانی که ما را مجبور می کنند به طور خاای

نیست چگونه به این نتیجه رسیده اند که زندگی ما برخلف سلیقه آنها

برخلف سلیقه شان زندگی کرده ایم، به زندان برویم یا برویم چون معلوم

ممکن است ما دقیقا مطابق سلیقه آنها زندگی کنیم اما به جرم اینکه

همان چیزی که کامل مطابق سلیقه آنهاست توافق کنیم. به این ترتیب

کردن چگونه است، نمی توانیم با آنها حرف بزنیم. حتی نمی توانیم در مورد

گویند زندگی کنیم در حالیکه حتی برای اینکه بفهمیم سلیقه شان در زندگی

سلیقه و تجربه شان چقدر و چگونه است؟ ما مجبوریم همانطور که آنها می

را تعریف می کنند که اال نمی دانیم کی هستند؟ نمی دانیم دانش و

چگونه با هم زندگی کنند؟ ما آزاد نیستیم چون کسانی برایمان زندگی کردن

؟ با مردم دیگر کشورها چگونه رابطه داشته باشند؟ پرچمشان چگونه باشد؟

هایی داشته باشند؟ چگونه برای عزیز از دست رفته شان مراسم ختم بگیرند

دعواهایشان رو حل کنند، چگونه شهرهایشان را درست کنند؟ چه جشن

چگونه زندگی کنند، چگونه عروسی بگیرند، چگونه معامله کنند، چگونه

مملکت ما آزاد نیستند چون نمی توانند خودشان و با هم تصمیم بگیرند54

همینطوره. غذا خوردن و رنگ فقط دو تا جزء از زندگی کردنه. زندگی کردن

خوشش بیاد یکی دیگه نه، چطور میشه ندونن همه اجزاز زندگی

قورمه سبزی دوسته داشته باشه یکی دیگه نه، یا یکی ممکنه از رنگ زرد

همه چیز ما اثر میذاره. وقتی همه قبول دارند که تو یه خانواده ممکنه یکی

یک سلیقه برای زندگی و همه مون میدونیم که سلیقه زندگی کردن ما روی

مردم رو دوست داره. چون خودش، فقط یکی از همه این مردمه با فقط

کار رو بکنند. هیچ کس نمی تونه بگه مادر همه مردمه یا مثل یه مادر همه

ولی حواسش به همه هست. و وقتی مردم مادر ندارند باید خودشون این

تا بچه ای که داره و همه شون با هم فرق دارند، قانون میذاره تو خونه.

چجوری؟ طوری که حقوق همه رعایت بشه. همونطور که یه مادر برای ده

بشه، باید در مورد نحوه با هم زندگی کردن یه چیزایی مشخص بشه. اما

کردن این همه موجود متفاوت با هم ممکنه منجر به گرفتن آزادی یکی

آزادی فقط یه خط قرمز وجود داره. خودش. خود آزادی. و چون زندگی

فرق داره، پس نمیشه تعین کرد کدوم روش برای کدوم کار بهتره. برای

تنهایی بهتر از جمعه یا ... به این دلیل که احساس و عواطف همه با هم

زرد بهتر از رنگ آبیه، یا دریا بهتر از کوهه یا حرف زدن بهتر از حرف نزدنه یا

فقط یه مدل باشه؟ یا فقط یه مدلش خوب باشه؟ وقتی نمیشه گفت رنگ

کرد؟ وقتی همه اجزای زندگی تا بی نهایت متنوعه، چجوری ممکنه خودش

ازشون پرسید میدونی زندگی کردن چیه؟ میدونی چند مدل میشه زندگی

چیه؟ فقط باید سوال ها رو مطرح کرد. جواب رو پیدا می کنند. فقط باید

رو ببیند به سمتش حرکت می کنند. و برای اینکه بدونن نور چیه؟ آزادی

نظر اونها تاریکه. تازه قبلش باید بدونن نور چیه و کجاها هست. وقتی نور

کار کردن به نظرم تلش برای دعوت مردم به حرکت به سمت جایه که از

محافظت نمی کنند؟ مردم به سمت تاریکی حرکت نمی کنند. و اینطوری

وقتی همه یا بیشتر مردم کمک کنند، چیزی که به دست میاد رو بهتر ازش

متحمل بشن، به مردم این چیزها رو یاد بدن، مردم هم کمک نمی کنند؟ و

بجای این همه سختی که مخفی کردن نوع زندگی کردن باعثش میشه

امتحان کنند ببیند چه مزه ای میده . به نظرت اگه آقا و بقیه دوستاش

در مورد انواع دیگه زندگی کردن چیزی بدونند یا ولو به اورت مخفیانه

بهشون میده و بقیه انواعش ضد آزادیه. لذا اال در ادد این برنمیان که

حالت دوم که بدتره اینه که فکر می کنند فقط یک مدل زندگی کردن آزادی55

دارند، و دغدغه مردم رو هم دارند باید درباره مشاهدات و تجربه شون با

طبعا افرادی که امکانات بیشتری برای مشاهده و تجربه انواع زندگی کردن

که آدم ها بسته به خانواده، هوش و ... درک متفاوتی از زندگی دارند و

اما به روشی که داشتند باور نداشتم. من اینطور فکر می کنم که : این درسته

در اینکه با شجاعت و به قصد کمک به مردم کار می کنند شک نداشتم

\*\*\*\*\*\*\*

- کدوم موضوع؟ مگه چی شده؟ بابای من و تو چی شدند؟ چکار کردند؟

جا خوردم و با ترس پرسیدم

- یه کم جدی باش. مربوط به بابای منه و بابای تو

- نه . بعدم اال کسی اینجا باشه. خب باشه. چی میشه؟

- نمی دونم. ادای راه رفتن اسب رو نشنیدی؟

- کی؟ کی اینجاست؟ کجاست؟

- یکی اینجاست

اومد. همینکه به من رسید گفت:

گفتم باشه و دویدم به سمت پاین. ایران هم به آرومی پشت سرم

خواستی حرف می زنیم.

- دارم می بینم. بیا کمک کن سم رو ببندیم بریم پاین. بعد تا هر وقت

- غرق میشم. تو خودم غرق میشم

- چجوری؟

- اگه زودتر حرف نزنیم خودم خودم رو خفه می کنم.

- کجاااااااااااااایییییی؟؟؟؟؟؟؟؟

اومدم:

مثل دیوانه ها در حال گفتگو با خودم بودم که با فریاد ایران به خودم

ادعا کرد فقط فلن روش برای رابطه با خدا وجود داره؟«

تنوع و تفاوته، بدیهیه که روابط آدم ها با هم متفاوته. پس چطور میشه

خانواده اش، با دوستاش، با وسایلش، با طبیعت. وقتی اساس طبیعت بر

ترکیب کرد. یکی از مهمترین اجزاء زندگی روابطه. رابطه آدم با خودش. با

بی نهایت اجزاء داره که این اجزاء رو میشه در بی نهایت حالت با هم56

خاطراتم زندگی می کردم در حالیکه تلش می کردم دنیای جدیدی برای

در همه دنیاهایی که می توانستم تصور کنم. برای آنکه دق نکنم در ویرانه

شدم به تنهاترین آدمی که می شناختم. در دنیای خودم و دنیای خویشانم.

و هیچ شباهتی به هیچ دختری یا زنی در روستایمان نداشتم. من تبدیل

عزیزترین کسان ام رو از دست داده بودم، پدرم نبود. مادرم نبود. و ... نبود.

چیزها فرق کرده بود. در خانواده ما، در روستای ما و در مملکت ما. من

و از زمانی شروع به فهمیدن این تفاوت های عمیق و مهم شدم که خیلی

گردآمده بودند تا زندانی خطرناکی که خودم بودم نتواند فرار کند .

تبدیل شده بود به اردوگاه عظیمی که ترس ها و رنج ها و ضعف هایم

اوقات از بی خوابی رنج می کشید. و خواب هایم که تنها امکان رهایی بود،

کنج تاریک خانه محبوس می کرد. میلی به نان و آب نداشت و غالب

بخوانم یا در دشت دراز بکشم در حالیکه کالبدم از ترس خودش و مرا در

می خواستم راه بروم یا بدوم یا موهایم را شانه کنم یا با ادای بلند شعر

آرزوهایی که عقاب شدید داشتند. حتی کالبدم برایم غریبه بود. آزارم میداد.

بودم با نیازهایی که رفع نمی شدند و عواطفی که درک نمی شدند و

من در هوایی نفس می کشیدم که برایم مسمویت زا بود. من بیگانه ای

نمی توانستم رفعشان کنم. من نیازمند تعداد زیادی نیازهای ممنوع بودم.

بستر جریان بی شمار زندگی بود نمی یافتم. در من نیازهایی ایجاد شد که

زندگی رشد یافته بودم که غالب ملزوماتش را در آنجا که از گذشته ای دور

پیرامونم کشف می کردم. من برای ساختن و تجربه کردن گونه ای از

\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*من به تدریج بالغ می شدم و به آرامی تفاوت هایم را با

میشه و نتیجه ای هم که به دست میاد توسط خود مردم پاسداری میشه.

جمعی شکل می گیره. اگه خواست جمعی باشه، منجر به توانایی جمعی

باهاشون مدام حرف می زنند و عمل طور دیگه ای زندگی می کنند، خواست

وقتی ببینند نمی تونند اینطور زندگی کنند و از طرف دیگه افرادی هم

مردم بتونند تا جایی که ممکنه اونطور که دوست دارند زندگی کنند. خب

همونطور که فکر می کرده. پس بهترین مدل با هم زندگی کردن اینه که

چیز از این جوابها برای مردم روشن میشه. هرکس یه جوابی داده.

بدون اینکه بگن جواب درست اینه یا اون. هرکسی به جوابی میرسه و یک

خودشون رو از مردم مخفی نکنند. و آخر اینکه برای مردم سوال طرح کنند.

مردم حرف بزنند. درباره مشاهدات خودشون. دیگه اینکه نوع زندگی کردن57

فقط میگن بذار مردم هم در مورد زندگیشون، خونه شون، محله شون،

این طرفی ها که نمیگن تو دیگه شاه نباش. یعنی خودشون اینجوری میگن.

چی وضعش بهتر باشه وضع شاه هم بهتر نیست مگه؟ پس مشکل کجاست؟

زندگی خوب برای مردمه؟ خب مگه شاه مملکت جز این میخواد؟ کشور هر

اینه که اونایی که احبت از آزادی می کنند هدفشون پیشرفت مملکت و

یک ساعت خوش ندارم. هم هرچی فکر می کنم نمی فهمم چرا؟ مگه غیر از

نامه اش رو خوندم آروم و قرار ندارم. هم از نگرانی برای ایران و آقا و پدرم

منفجر کنه. بعدشم هرکی هم اینور جبهه است به بند بکشه. از وقتی این

نمیره. نوشته بود حرف و حدیث هایی شنیده که شاه میخواد مجلس رو

شاه به کلی یه منش دیگه داره. و آبش با مشروطه چی ها تو یه جوب

چطوری زندگی کنیم. ایران تو آخرین نامه اش گفته بود آقای محمد علی

داشتنشون اینهمه خون و جون بدیم. اینکه در تنهایی خودمون و بین جمع

چیزهایی که به دست آورده بودیم. چیزهایی که ظاهرا اال نباید برای

دونستم چه بلیی سر همه چیزهای خوبی که داشتم اومده؟ ایران، پدرم، آقا،

چند روز گذشت و خبری نشد. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. نمی

\*

جانیان را شاداب کردند.

روزهای گرم و طولنی تابستان عبور دادند، با چوب راهزنان ربوده شدند و

ریختند. بی ثمری. تک غنچه هایی که باقی ماندند و به سختی خود را از

و هنوز نیمی از بهار باقی بود که از سرمایی کشنده کبود شدند و به خاک

بهار بلوغ من، زیبا ترین شکوفه ها بر شاخه های درختانی بی شمار رویدند.

می توانستم زندگی های جدیدی خلق کنم، زندگی هایی را از دست دادم. در

خودم بسازم. من در همان سالی که بالغ شدم و زاینده، در همان سالی که58

از هر جهت به نفعشون باشه. هزارتا مثال می تونم بزنم. خب اینطوری خیلی

طرف دیگه مردم همیشه به چیزای جدید روی خوش نشون نمیدن. حتی اگه

حداق یه حسینیه یا مسجد هست. همین دهات ما چهارتا مسجد داره. از

چن تا شهر بزرگ از قضیه باخبر میشن. اما از اونطرف تو هر دهات کوره ای

روزنامه نیست. خب اینکه عیب بزرگی داره. اینطور که باشه که فقط مردم

مگه از هر ده نفر چند نفر با سواد اند؟؟ تازه تو شهر و روستای ما که خبری از

تو اون می نویسند و اونا رو به دست مردم می رسونند. این خیلی خوبه. اما

تو ذهنم. اینکه یه عده آدم با سواد و خیرخواه مردم و مملکت حرفاشون رو

آخوندها مخالف اند. یه دفعه چیزی که ایران در مورد روزنامه گفته بود اومد

که میشه حدس زد مسجد و حسینیه است. اما اینطور که شنیدم بیشتر

چیزی که به ذهنم میرسه اینه که با مردم حرف بزنند. اما چجوری؟ تنها جایی

ورمیدارند راه میفتند طرف آجان ها و درباری ها؟ اینکه قطعا نمیشه. تنها

میگن مبارزه می کنیم یعنی چی؟ چطور مبارزه می کنند؟ یعنی چوب و چماق

میگن؟ اون طرفی ها چی میگن؟ روزنامه چه شکلیه؟ مجلس ؟ اال اینکه

وجودم رو شعله ور کرده بود. اشتیاق برای اینکه بدونم این آدم خوب ها چی

آروم آروم نگرانی و دلتنگی جای خودش رو داد به شور و اشتیاقی که همه

و روش های من با روش های اون همه آدم حسابی خیلی فرق داشت. و

نمیدونم چجوری. واقعا نمیدونم. یعنی تو ذهن خودم می دونم ولی انگار راه

گفتم که مگه من جزو این مردم نیستم؟ خب منم میخوام کمک کنم.

روزهایی که به عملی کردن برنامه ام نزدیک می شد حتی اینطور با خودم می

می گذشت دلیل بیشتری برای توجیه کاری که تو ذهنم بود پیدا می کردم.

داشتم در مورد جزئیاتش فکر می کردم و برنامه می ریختم. و هرچه بیشتر

بیشتر گذشت و خبری نشد، یواش یواش بدون اینکه خودم متوجه باشم

سرم چی میگذره. اوائل سریع حواس خودم رو پرت می کردم ولی هرچه

فکر کردنش هم ترسناک بود. طوری که حس می کردم همه می دونند تو

بخوابم. شب ها که بیخواب بودم ذهنم به چیزهایی فکر می کرد که همون

و داشتم خفه می شدم. نفسم بال نمیومد. بعد از اون شب دیگه نتونستم

ایران بودم. یه شب خواب خیلی بدی دیدم. نصفه شب از خواب بیدار شدم

ترند. مهربون ترند. روز و شب رو با همین افکار سر می کردم و منتظر نامه

شهر و کشوری هست نه پادشاهی. بعدم هرچه وضع مردم بهتر باشه آروم

شهرشون نظر بدن. بالخره اگه مردمی در کار نباشن که نه خونه و محله و59

یکی از قانون های سفت و سختی که در مورد دخترا هست اینجا خیلی کمکم

محض اینکه این جمله تو ذهنم چرخید چشام برق زد. نباید زن باشم. اتفاقاا

باید کمترین نقطه ضعف رو داشته باشم و زن بودن بزرگترین ضعفه. به

بره باید برای هر مترش یه اتفاقی رو پیش بینی کنه. نه نه اینطور نمیشه.

این راههایی که اال امنیت نداره. یه دختر تنها اگه بخواد این مسافت رو

نمی تونه تنها هیچ جایی بره، چجوری میشه از اینجا تا تهران برم؟ اونم تو

برای رفتن به خونه همسایه باید حتما حتما اجازه بگیره و به هیچ عنوان

البته اینها کوچکترین مشکلته. مشکل بزرگم اینه که وقتی یه دختری مثل من

چون اال نمی دونستم چطوریه. به تهران هم رسیدم یه کاریش می کنم.

همزمان باشه با سفر از سبزوار به تهران. برای تهران هیچ برنامه ای نداشتم.

درشکه میره. تو سبزوار هم نباید اال معطل میشدم. باید طوری می رفتم که

تاریکی و با روبند می رفتم اونجا. پرس و جو کرده بودم که چه روزی از اونجا

کیلومتر پاین تر از دهات ما بود. باید ابح خیلی زود پیاده راه میفتم تو

درشکه می رفت شهر که با اونم نمی تونستم برم. یه دهات دیگه دو سه

یا من رو جایی که نباید باشم میدید. دوماا از روستای ما هر هفته دوبار یه

زمان مناسب بودم. اول که هیچ کس از دهات ما نباید موضوع رو می فهمید

آخر پیه همه چیز رو به تنم مالیده بودم و هیچ شکی نداشتم. فقط منتظر

چند لحظه نمی رسید که ذهنم مشغول چیدن جزئیات میشد. دیگه روزهای

ببینم چه خبره؟ چیه موضوع؟ بارها میشد که بی خیالش می شدم اما به

میخواستم برم تهران هم پدر و آقا و ایران رو پیدا کنم هم خودم از نزدیک

برنامه ام انجام دادن یک کار محال بود. محال و نشدنی و ترسناک.

بیم و امید هی کامل ترش می کردم.

و دقایق و ساعت های شب و روز درگیر این جور چیزا بودم و برنامه ای که با

می کردم و فکر می کردم همه همه جای ایراین همین طوراند. تمام لحظه ها

تا همن چند موقع پیش اال چه میدونستم اینا چیه؟ خوش و خرم زندگی

بدونند چیزای بیشتری میخوان و سخت تر زیر بار می رن. نمونه اش خودم.

گیر افتاده بودم. فقط در مورد یه چیز مطمئن بودم. مردم هرچی بیشتر

متوجه موضوع بشن. ذهنم اال آروم نمی گرفت. تو یه معمای غیر ممکن

داشت بفهمند و قبول کنند و عمل کنند. خیلی طول می کشه تا یواش یواش

خودشون. بعدشم اینجور چیزا رو نمیشه سریع به مردم گفت و ازشون انتظار

راحت میشه بیشتر مردم رو علیه اون بدبختا کرد. یعنی در واقع علیه60

بدنت آویزون نیست و مدام فکر نمی کنی تو یه اتاق یک در یک متری.

کردن هم هست. مدلی که ادکیلو زنجیر و وزنه و میخ طویله از اد جای

تمرین می کردم و روزها میومد و میرفت، احساس کردم این مدل از زندگی

با خودم می گفتم واقعا همه چیزمون بهتر از مرداست. اما همینطور که

شرفم به باد میره. فکر می کنم همه عالم دارن منو دید می زنن. روزهای اول

کردم اگه اون مدل مردونه راه برم مرتکب بزرگترین گناه شدم و همه عفت و

با اینکه تو اتاق تاریک نصفه شب فقط خودم بودم و خودم، احساس می

گرفتم حداقل ده روز همه اینا رو تمرین کنم. روزهای اول اال نمی تونستم.

فکر می کردم بیشتر متوجه دشواری وضعیت میشدم. برا همین تصمیم

دم دستم بود بذارم زیر آرنجم و تا جایی که می تونم کش بیام. و ... . هرچی

همیشه به هم چسبیده باشه. حال چطور هر لنگم رو یه طرف بندازم و هرچی

سانت جا رو نمی تونم اشغال کنم. جمع و جور و همونطور سر پاین و پاهام

اطرافم باشه. در مورد نشستن طوری بزرگ شدیم که عمل بیشت از سی

های پاشنه خوابیده قدم های یه متری رو شلنگ انداز برم و حواسم به همه

مرد وارد جایی نشیم. زودتر از یه مرد سلم نکنم. بعد حال چطور با کفش

همیشه روبند داشته باشیم. هیچ وقت جلو یه مرد نباید راه بریم. زودتر از یه

سریع راه بریم و سرمون پاین باشه. کاری به اطرافمون نداشته باشیم و

بزنم؟؟ بیست سال بهمون مدام گفتند وقتی راه میریم با قدم های کوچیک و

غرور سر و سینه ام رو بدم بال و ااف تو چشای طرف نگاه کنم و حرفم رو

یه دفعه چاک دهنم رو باز کنم و ادام رو تو گلوم بچرخونم و با اعتماد و

شمرده حرف بزنم. حال بعد از این همه اینطوری حرف زدن چطور می تونم

بزنم به زمین. جواب هام کوتاه و بدون خنده و عشوه باشه. مودب با وقار و

و خفیف حرف بزنم. وقتی حرف می زنم باید سرم رو پاین بندازم و فقط زل

مدام تو گوشم خوندن که وقتی حرف می زنم نباید ادام رها باشه. باید آروم

ساله که پدر و مادر و برادر و خاله و عمه و عمو زن همسایه و آخون دهمون

زندگی کردنم مردونه میشد. و سخت ترین قسمت کار همین بود. بیست

نماز خوندن، غذا خوردن، خوابیدن، نگاه کردن و .... هرچیزی مربوط به

سادگیا نیست. باید نحوه حرف زدن، راه رفتن، نشستن، احوالپرسی کردن،

باورم نمیشد یه روز بخاطر سبیلم اینقدر خوشحال بشم. اما موضوع به این

اورتش رو تمیز کنه. منم عدل اندازه یک جوون بیست ساله سبیل داشتم.

می کنه. هیچ دختری حق نداره تا زمانی که نرفته خونه شوهر آرایش کنه یا61

بعد از برگشت، چگونه زن بودن را خودم برای خودم تعریف و تعین کنم. و

و من تجربه ها و خاطرات فوق العاده ای با زن بودن داشتم. و تصمیم داشتم

مرد بودن مشکلی داشته باشد، بخاطر اینکه زن بودن هم هیچ مشکلی ندارد

تاریکی از خانه بیرون زدم. دیگر تمایلی به مرد بودن نداشتم نه بخاطر اینکه

آروزی همیشگی ام برای مردن بودن، به اکراه در کالبدی مردانه خزیدم و در

گریه ، زن بودن را برای مدتی در اندقچه کوچکم مخفی کردم و برخلف

ملزومات و مقدمات رو تا شبی که فردایش راهی شدم آماده کردم، شب با

حتی هوایی که تنفس می کردم دلپذیر تر بود.

گذشت اعتماد به نفسم بیشتر می شد و ترس هام کمتر می شد و به مرور

داری. خلاه که اون ده روز یه دوره کامل خودشناسی بود. و هرچه می

تصمیم هایی می گیری ،چه تمرین هایی می کنی و با چه آدم هایی ارتباط

بخوای چجوری زندگی کنی بستگی داره به اینکه چطور فکر می کنی، چه

قوی بودن، آزاد بودن، با سواد بودن و شجاع بودن اونها نداره. فهمیدم اینکه

کالبدمون رو احاطه کرده. تفاوت های مرد و زن در کالبدشون، رابطه ای به

فهمیدم چیزی که اال اال وجود ماست، اون روح یا جان یا شخصیتیه که

جور بشینم. فهمیدم مرد یا زن بودن هیچ رابطه ای با کیفیت زندگی نداره.

فهمیدم زانوی پای راستم ده ساله درد می کنه فقط بخاطر اینکه باید جمع و

آزادی در انتخاب باورها و اندیشه ها و آزادی در بروز عواطف و احساسات. و

رو درک نکند برای بقیه آزادی ها تلشی نمی کنند. آزادی درونی به معنی

درونی برسی و برای این باید مطلع بشی. مردم هم تا زمانی که آزادی درونی

برای به دست آوردن آزادی های مربوط به چگونه زیستن، بیاد اول به آزادی

موضوعات تا بزرگترین اونا. و این موضوع مهم رو به کمال تجربه کردم که

با مدلی که میگن زندگی کنی. فهمیدم آزادی چقدر موثره. از کوچکترین

مدل های دیگه ای از زندگی کردن وجود داره سخت می تونند مجبورت کنند

میان. نمی دونستم اینا رو بهشون می بندن. و فهمیدم وقتی متوجه میشی

کردم زن ها وقتی به دنیا میان با همین زنجیر و وزنه و میخ طویله به دنیا

غلط، میشه هرکار میخوای با یه آدم بکنی. طوریکه همیشه احساس می

میشه فقط با تکرار کردن و قطعیت بخشیدن برخی باورها، هرچند به کلی

مردونه نیست. منظوری آزادی در انتخاب مدل زندگی کردنه. فهمیدم چطور

زندگی رو لذت بخش تر می کنه و راحت تر و دلنشین تر. منظورم الزما مدل

خدای من باورم نمیشد همین چیزهای به ظار کوچیک و کم اهمیت چقدربود. و هرچه پیش تر می رفتیم، آدم ها، درشکه ها و اسب های بیشتری را

راه

ی

ل

قبل از تهران بودیم. از پنج فرسخ دیگه تا کاروانسرا ازدحام عجیبی شده

گرگ و میش قبل از غروب بود که در چند فرسخی آخرین کاروانسرای بین

تهران ، هنگامه به توپ بستن مجلس

غیبت من با خبر شود. همینطور که در گاراژ مسافران قدم می زدم

زودتر مسافرها تکمیل شوند و راه بیفتیم. قبل از آنکه در روستا کسی از

ترین مرحله ها را بدون مشکل انجام داده ام و تنها نگرانی ام این است که

حال میدانم مسافر یکی از درشکه های خوب سبزوار هستم. یکی از حساس

\*مسافران درشکه:

دیگری از زن بودن هم هست که هیچ مشکلی ندارد.

همانطور زندگی کنم تا مادران و دختران روستایمان به چشم خود ببینند نوع

6263

کنیم این بی ناموسا رو سر ببریم. ...... آهان یه غلطی کردن تو سنخرانی

مفاسر کش نیستم آقا! برای خودم کبدبه بدبکبه ای دارم. داریم میریم کمک

ما سطق شده باشیم که بذاریم کشور رو این ابنه ای ها عوض کنند. من که

بعد هر روز هم چیزای جدید. امروز .... فردا .... خصاله آقا! ببخشید آقا مگه

نداریم. خدایی تا وقتی گوشت بره و گوسفند باشه، می تونی خوک بخوری؟

لتخی، مواد مخدر قانونی، خوک، آقا خوک می خورند. اال مهذب رو کاری

اونا چی دارند که ما نداریم؟ دخترای ..ون لخت، زنای چند مرده، خونه های

بدن که زندگیشون متوحل بشه.، من خودم هم رفنگ رو دیدم. آقا میدونی

جمع شدند و به مردم خر ما هی وعده ودیع میدن چیزایی بهشون امرغان

- یه مشت یابوی رفنگ رتفه تو تهران ریدند، یه گله خرگمس هم دورشون

جیبش در آورد و خیلی حماسی طور گفت:

قهقه گوش خراشش چون فضله ای متعفن به طرف ما پرتاب کرد، یه کاغذ از

محاسباتش را کرد و با خطاب و لحنی آمرانه، ادای زمختش را از میانه

شکنی به طرف مسافران چرخید، مردم چشم هایش دو بار چرخید،

شلق را نثار اسب ها کرد. چند لحظه ساکت ماند و بعد با اطفار شاخ و شانه

گوینده تمام نشده بود که دوباره با ادا و شمشیر زخم کننده اش، فحش و

نه فهمید که چه کسی این سوال را پرسیده نه جوابی داد و هنوز کلمه آخر

- برادر جان آیا برای رسیدن به کار واجبی تند می روی؟

مهربانی و گفت:

یکی از همراهان با نوعی تمنا و احترام در سخنانش و گونه ای یگانه از

می کردم و با خودم کلنجار می رفتم. چندبار هم تصمیم گرفتم بی خیال شوم.

می کوفتم. راستش نوعی تمرین قبل از درگیری هم هست. من سخت تقل

عصبی پنجه پاهایم را از سمت داخل ، خیلی محکم و منظم و دقیق به هم

بالقوه ام فعال نمیشد. من سرم را به پاین خم کرده بودم و به اورتی

و من و فحش ها را رها می کرد و آن جمله را بر زبان نمی آورد، واکنش

می کردم که بتوانم کنترلش کنم. شاید اگر دقایقی خودش و اسب ها و شلق

شلق می گرفت. خشونت عجیبی را در خودم حس می کردم. کوشش زیادی

ماجرا نبود. بی وقفه همان سوال را تکرار می کرد و اسب ها را به فحش و

اسب ها فرومی آورد. و من درد و سوزش را در خود حس می کردم. ول کن

پاسخ بودیم که چه شده؟ درشکه چی از همه بیقرار تر. مدام شلق را بر گرده

می دیدم که در طرف دیگه به تاخت از تهران دور می شوند. همه مان دنبالساده و ناآگاه خودم بودم و با اینکه زندگی ام تا آن زمان سرشار از

کلی درگیر چیز دیگری هستم. که نمیدانند چیست. من گرفتار دنیای ذهنی

همسفرهایم در یک ترس و بلتکلیفی کشنده بودند و من را می دیدند که به

اشخاص از تمام دنیا.

به این پاسخ ها گروهای مختلف جامعه ای آرمانی با حضور و شرکت

های مختلف. و دوم: پاسخ هایی ممکن، میزان فروانی باور داشتن یا نداشتن

دارم برایش کار کنم. بخش اول این پروژه کشف یا تولید چراهاست در زمینه

چیزی در من داشت ایجاد میشد. چیزی که تا آخرین نفس هایم دوست

مغزم تبدیل به سیلویی از چراها شده است. میخواهم همه آنها سالم بمانند.

شود.« او در این خصوص تردیدی نخواهد داشت. چرا؟؟؟؟؟ چرا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

خواندن موجب می شود زن دختر زا شود. و اگر بیشتر بخواند به کلی نازا می

مثل اگر دلیل درس نخواندن زن را به او اینگونه گفته باشند که »درس

برای رعایت دین نبود. دلیل او یا آنچه بود که به وی گفته اند دلیل است.

مورد زنان هست و او هم در خلل حرف هایش به آن اشاره کرد، دلیل او

تصورشان کنم. حتی این هم به ذهنم رسید که برخی از دستورات دینی که در

حتی نمی توانستم بودن این جور آدم ها را ممکن بدانم چه که بتوانم

هم به کلی نفهمیدم. نه کلمه هایش را نه مقصود جمله ها را. تا آن لحظه

شده بودم. در مورد اینکه چه احساسی دارم. البته بخشی از حرف هاش را

هیچ بند و بهانه ای برای حبسش نداشته باشند. اما من، من به کلی گیج

برایش در تلش بودند ساکت ماندن بود و پنهان کردن ترسشان. حتی اگر

کرد نه وقتی مکث می کرد کسی رغبتی برای حرف زدن داشت. کاری که همه

هم کلم شد تا در باره حرف هایی که زد نطر بدهد نه کسی حرفش را قطع

این سخنرانی اش تا توقف در نزدیکی کاروانسرا ادادمه داشت. نه کسی با او

برسم باد می کنم. ....

می گیره با هووش زندگی کنه؟ من آقا هروقت یه زن هم تا مفاسراس تا

که خوند چی؟ یاد می گیره پسر بزاد؟ از غرغرهای یکسره اش کم میشه؟ یاد

پدرش چه شورش! آخه کدوم بی غریتی می تونه این کار رو بکنه؟ خب بعد

یا خود خدا!

پ

پ

ینعی باس بره یه جای دیگه

ب

پ

ج

پ

ز خونه آقاش. حال چه

کردن چیه؟ اما خارج از بی ناموسی نی آقا! زن آقا! زن! زن درس بخونه. ...

هم باید درس بخونند و تو جاعمه مراشکت کنند. البت من نمیدونم مراشکت

هاشون که هرکدوم باید ده بار برن بال! چی آقا؟ زنا، خدایش گوش کن! زنا

6465

کس اعتماد نکن. و من در این زمینه ها کامل جدی هستم.(

بهم گفته بود اگر گذارت به شهر ها افتاد، بخصوص شهرهای بزرگ ، به هیچ

چیزی نگفته بودم. می ترسیدم. یکی که مثل چشمم است، قبل و با تاکید

نمی آید. اما هنوز در مورد اینکه این سوال مداومش که چرا به تهران می روم

باشسیم. و فکر می کردم با او اگر باشم، خیالم راحت تر است و مشکلی پیش

می کرد. البته من عاشقش نبودم ولی دوست داشتم با فااله از هم، با هم

کتاب خوانده ام. هم عاشقم شده بود. این برای من همه چیز را پیچیده تر

)آرش هم مقهور توانایی و شجاعت من شده بود. و اینکه خیلی بیشتر از او

- میدونم. اگر منظوری می داشتی که تا الن اتفاقات زیادی افتاده بود

- درسته. ولی منظوری نداشتم

- یک ساعت بعد یادت می آمد

- باور می کنی یادم رفته بود؟

لحظاتی ساکت بود

به تو گفتم

- میدونی چرا. کاری نکن پیش خودم به غلط کردم بیفتم به خاطر چیزی که

- چرا

- سرزنش آمیز و خشمگین نگاهش کردم و محکم گفتم نه

-میای بریم اونجا؟

داشت جایی را تماشا می کرد. ناگهان به من رو کرد و گفت:

به آرش گفته ام. دلشوره عجیبی گرفتم. من ذهنم متمرکز به این شد و آرش

من تقریبا یادم رفته بود که دخترم. و در این لحظه بود که فهمیدم هویتم را

بخش بود. نمیدانستم چرا. سفرمان تا این زمان 13 روز طول کشیده بود و

تو باشم. هم خوشحال شدم هم مضطرب. حرف زدن با آرش برایم لذت

داشتم که تو از عهده همه چبر برمی آیی. لذا تصمیم گرفتم همیشه نزدیک به

که هرکدام از آنها چه نظری داده و نظر خودش چه بوده است. گفت من باور

کتاب خواندن و ... احمق بودن. بعدها آرش)همان جوان برومند( برایم گفت

ابتدا قصدم تنبیه خودم بود. تنبیه بخاطر تنبلی فاجعه بارم در باره یاد گرفتن،

عمیقی در وجودم جای گرفت. و هر روز بخشی از گرمایم را می دزدید. در آن

شناخت و فهم و درک زندگی و خودم و پیرامونم داشته ام. اندوه حقارت بار

خوشبختی بود، احساس کردم همه این مدت را در پاین ترین سطح از66

انسان فقط وقتی هنوز درون روده هایش هست استفاده کنبم.

بخشی از فرآیند ترکیب اند استفاده می کنیم. فرض کنیم بخواهیم از مدفوع

همانطور از آ استفاده می کنیم. از مفضولت داخل روده طبیعت که حتما در

ساخت چیزهای اضافه نخواهد بود. انرژی را مستقیم از طبیعت می گیریم و

ساده آن به اندازه هزاران کشف در علم اول کارایی دارد. دیگر اینکه نیازی به

شبکه غیر فعالیم. اگر این دانش واقعا قابل یادگیری باشد، کشف یک قاعده

در این دانش ما هیچ تماس مستقیمی با کیهان نداریم. در جایگاهمان در آن

ما بسیار زیاد باشد.

ناخواسته بخشی بسیار ناچیز از آن را از بین می برد. که البته می تواند برای

ناچیز از کیهان تقلید می کند یا بخشی بسیار ناچیز از آن را کنترل می کند یا

داده ها و امواج و رنگ ها و نورها و می شناسد، و بعد یا از بخشی بسیار

اول است. دانشی که طبیعت را به اورت علمی ، یعنی در قالب فرمولها و

بشر روی آن وقت گذاشته و بعد از اد هزار سال به اینجا رسیده است، نوع

کیهانی را تجربه کنی، دو سطح بسیار با فااله از دانش اند. دانشی که نوع

با اینکه ولو در چند لحظه، قرار داشتن در جایگاهت در این چارت بیکران

مستقیم با هستی است. شهود. اینکه بدانی تو بخشی از شبکه عظیم کیهانی،

آن بخشی از من این را درک کرد، که دانش اش ناشی از برقراری ارتباط

موضوعات خواندم. مطالعه کردم. ولی آن روز غروب ، خودم یا بهتر بگویم،

چگونه ممکن است من بخشی از این شبکه نباشم؟ من بعدها در مورد این

آورده شده که الن یکی از امکان های االی انقراض انسان است، و ....

شده ایم که ستاره ها. وقتی آب توسط همین شهاب سنگ هایی به زمین

ستاره ای دیگر آفریده شده باشد، و اینکه قطعا ما از همان عنااری ساخته

وقتی به لحاظ فیزیکی مکن است دست راست ما از یک ستاره و چپ از

چرا؟ چون من عضو بزرگترین، زیبا ترین، شلوغ ترین خانواده ام. کیهان.

با همه چیز در الحی عمیق بودم. احساس تنهایی؟ اال بی معنی شده بود.

عظیم کیهانم. می توانستم حس کنم که بخشی از این شبکه ام. در آن لحظه

هارمونی با شکوهی را شکل داده بود که احساس می کردم بخشی از شبکه

دیدم و آنچه لمس می کردم و آنچه فکر می کردم و با عواطفم چنان

محو آن تصویر فراطبیعی بودم و حال و مقامم با آنچه در آن لحظه می

کالسکه فااله داشتم و مشغول تماشای غروب زیبای خورشید بودم. چنان

کالسکه ما در آخرهای اف بود که نظمش به هم ریخته بود. من چند قدم با67

می دانم راهها سرفه نمی کنند اما، این یک عبارت یا بیان استعاری نیست.

می شنیدم. مصل ادای کسی بود که زخمش زده اند و تنهایش گذاشته اند.

احساس می کردم اتفاقات بدی دارد برایم می افتد. ادای سرفه را پیوسته

و پیاده ها به سرفه افتاده بود. داشتم دیوانه می شدم. ترسیده بودم.

نوبتشان شود. راه باریک تهران از ازدحام و گرد و خاک درشکه ها و اسب ها

آژان ها به همه اکیدا امر کرده اند که داخل کالسکه هایشان بشینند تا

وجود ندارم

دستم را رها کرد و زودتر از من سوار شد، یک لحظه احساس کردم که دیگر

لحظه هرجا باشم ولی همیشه می خواهم همانجا باشم اما بعد از اینکه آرش

اورتی خاص و غیر قابل توایف می دانم. احساس می کنم می توانم در هر

مهمتره از همه نقش خودم را در کیهان می دانم چیست و تاریخ کیهان را به

اما احساس کردم همه کیهان را می بینم، همه چیزش را درک می کنم، و

دستم را گرفت، حرف خیلی خیلی خیلی مسخره ای ممکن است به نظر برسد

ادایی را نمی بینی. اما باز هم زیباست. اما در آن 20 ثانیه ای که آرش

کنی ولی نمی توانی او را بینی یا لمس کنی. ادایی را می شنوی ولی منبع

چیزی را حس می کنی ولی نمی توانی درک کنی. حضور چیزی را حس می

دستم را بگیرد در حالتی خاص از ارتباط به شبکه کیهانی بودم. حالتی که

تجربه عاطفی و ذهنی من بود. نمی دانم چگونه بگویم. قبل از اینکه آرش

20 ثانیه طول کشید. و در این 20 ثانیه بزرگترین و ماندگار ترین و موثر ترین

. همه این ماجرا از لحظه ای که دستم را گرفت تا نشستن در کالسکه، کمتر از

شوم. خالی یعنی

کارکرد از شبکه جهانی حذف شده و در یک بی نهایت تاریک و خالی رها می

احساس می کنم گم شده ام. احساس می کنم به عنوان یک عنصر بدون

می کشاند. سوار می شود و من در لحظه ای که دستم را رها می کند

من می رساند، بی اختیار دستم را می گیرد و با ترس مرا به سمت کالسکه

تاختند و فریاد می زند. آرش من را در کالسکه نمی بیند. بدو خودش را به

و .... دو سواره نظام با فریاد در دو طرف جاده به سمت عقب اف میکه دیدم واقعیه. حس شومی داشت. کلفه شده بودم. دیگه نمی تونستم یه

ذهنم آشفته شده بود. حسم کامل واقعی بود ولی عقلم قبول نمی کرد چیزی

ندارند.

چیزایی که از خودشون به بقیه میگن یا یطوری نشون میدن « هیچ شباهتی

خودم گفتم:»عزیزم تو هیچی از مردم نمی دونی. هیچی. بیشتر اونا به

گفتند ، حتی یکیش حتی نزدیک حدس های خودم نبود. اونجا بود که با

اما بعدا که همه شون یکی یکی بهم اقرار کردند که درباره من چی با خودشون

*آره معلومه که میدن. چشم ازش برندار ! این دفعه گند نزن*

*خاص هم داره. )نیشش تا بنا گوش باز میشه( براش »هزاری« میدن. )مکث(*

*خودش احسنت میگه ( بع! کجای کاری نابغه! این جنس خااه. خواهان*

*کیسه با اد تا اشرفی پیدا کرده چشاش برق شریرانه ای می زنه و به*

*جوری ببرم خونه خاله گل و زدم )یه لحظه ای درنگ می کنه. بعد طوریکه یه*

*است. اداش هم. کاش زیر اون لباسام چیزای جذابی داشته باشه. اینو یه*

*- این بچه خوشگل همه چیزش عجیبه. قیافه و هیکلش سست و دخترونه*

*داره. مشروه به اینا نیاز داره. باید جذبشکنیم*

*- عجیبه. کامل*

*ا مشخصه از خودمونه ولی چه سر نترس و چشم های تیزی*

*ملت تخم های این یاغی های نادون رو ارف مغزشون می کردند*

*- این پدرسگ احمق از قماش همین مجاهدای خائن مشروطه است. کاش*

*گزارش بدم*

*- نکنه چیزی یه جای این درشکه قایم کرده؟نکنه مواد جاساز کرده. خدایا باید*

*- انگار تا حال درشکه ندیده حتی چه برسه سوارش شه*

*- پسر احمق چرا سرش رو بیرون برده بود؟*

من خیره شدند. از نظر من گزینه های محدودی برای حدس زدن بود:

بیدار با فیگوری حیرت زده و آنها که از خواب پریده بودند با ژستی سوالی به

که نیاز به فریادی بلند داشتم، آن را با مرارت زیاد فرو خوردم. چشم های

خشکم زد. سریع سرم را بال آوردم و به پشتی اندلی تکیه دادم. و در زمانی

سختی اما با دقت و وسواس به راه خیره شدم. یک لحظه از ترس و شگفتی

انگار آرش. به زحمت سرم را از پنجره کوچک درشکه بیرون آوردم و به

تفاوت. اینکه افراد کمی ادای سرفه را می شنیدند. در کلبه ما فقط من. و

یک رخداد واقعی است. مثل همه رویدادهای واقعی دیگر. تنها با یک

68ای آنچه را که به نظرش بسیار مهم بود به مردم بفهماند. با آنکه حدس می

ولی چون سرف ها امانش نمی دادند، خیلی سخت تلش می کرد به گونه

تفاوت سرفه هایش با سرفه های معمولی نبود. انگار چیزی میخواست بگوید

ریخت، می شد حدس زد احبت از یک بیماری کشنده است. این تنها

خونی که با هر سرفه از همه دهان های خشک و کرم گرفته اش بیرون می

خونی. که هم بیمار را می ترساند هم خانواده و عزیزانش را. از فرط عفونت و

با همان آوای سرفه مهلکی را تپه های کوچک از این سرفه های خشک و

کینه توز بر پیکر خسته و زخم دار این خاک تا هرجا که می توانست درست

انگیزه مند است، با سرعتی حساب شده می رود و به گونه ای خصمانه و

حتی حرکتش عادی نبود. به اورتی یقینی می توانستی احساس کنی که

و مسیر خود را به اورتی غریزی می داند در جهتی مشخص حرکت می کرد.

گرده تپه ها به پاین می خزید. درنگی کوتاه می کرد و بعد، چنکانکه مقصد

از زخم سرباز کرده یک

د

پ

م

م

ل

ل

ترسناک بیرون می جهد. ستیزه جو و مغرور از

حجم زیاد از آن شکافها جاری شود. کامل شبیه عفونت زرد و کبود و قاتلی که

آنها خارج می شد. لحظاتی می گذشت تا مایع زرد، بدبو و مرده رنگی در

دردناکی آزار دهنده ای ابتدا منقبض می شدند و بعد گازی سرخ، با فشار از

کوچکی می مانستند با شکافی در بالیشان که هر چند دقیقه با سختی و

تعفنی که ازشان فوران می زد در تمام دشت پیدا بود. از دور به تپه های

کردم. فقط در راهها نبودند. آن برآمدگی های کبود با همان شکاف و همان

ترسناکی در سرم پیچید. به دشت نیمه کویری طرفین جاده با دقت نگاه

سرفه می کردند. کنجکاو شدن که چرا فقط در راهها هستند؟ دوباره فکر

شنیدم از آنها بود. و نه سرفه ای که از یک دهان می جهد نه نه! همه آنها

ماشین ها ببینی. اسب ها به تاخت می رفتند. ادای سرفه ای که می

برآمدگی های کبودی را درست در وسط راه، یعنی بین چرخ های دو طرف

واقعی بود. ترسناک بود. با یک وارسی و جستجوی نیمه دقیق می توانستی

همه تو چرت بودند. دوباره با احتیاط سرم رو تا لبه کف درشکه پاین بردم.

با هر غلط کردنی بود یه ساعت ابر کردم. همه رو زیر چشمی پایدم. تقریبا

ابر می کنم، فضا رو سبک می کنم و در فرات مناسب دوباره نگاه می کنم.«

وضعیت پرفشار و استرس زایی ایجاد می کنه. به این ایده رسیدم: »کمی

کبود جلو چشم بود. از طرفی هم تو این فضاها اگه سکوت حاکم بشه

گپ و گفت ساده با همسفرام داشته باشم. همش تصویر اون برآمدگی های

6970

برمی داشت: »چرا؟ چرا؟ چرا؟« سکوت آزار دهنده ای همراهان مرا فرا گرفته

شمایل ترس و خشم و تمنا را با هم دید. و تنها یک کلمه مدام در مغزم بانگ

آنها نیز مرده بود. در چشم های آنهایی که شاهد این واقعه بودند میشد

ادای قورت دادن آب دهان همراهانم را به وضوح شنیدم. انگار که ادای

روزی دوباره خواهد رست؟« این پیش درآمد هیاهوی تهران بود.

ادایش چون بذر بهاری لی خاک و خاشاک مدفون شد. با خودم گفتم: »آیا

سخت کشیده میشد و اندک حیاتی اگر برایش باقی مانده بود، با واپسین

بخشی از جمجمه اش در خاک باقی ماند. اندام نزارش با خشونت بر زمین

سرعت گرفت. مرد بیچاره چنان با سر به زمین کوفته شد که احساس کردم

به ساق پاهایش محکم گره زد. سوار دیگر شلقش را به کپل اسبش نواخت و

دو سوار به او رسیدند. یکی مثل برق از اسب پاین پرید و طناب ضخیمی را

از ناکجا بر گرده اش نشست و انتهای فریادش را به ناله ای رنجبار بدل کرد.

همچنان این کلمات را چون گلوله به طرف ما شلیک می کرد که تازیانه بلندی

برگدید! کجا می روید؟

برگردید! تهران گورستان مجاهدان شده و قتلگاه وطن دوستان. برگردید!

- شهر را به توپ بستند! برگردید! برگردید! اگر سرتان به تنتان زیادی نکرده

را به درشکه ما رساند و بی وقفه فریاد می زد:

تماشای این هرج و مرج بودن که ناگهان مردی آشفته و دیوانه طور خودش

قاطرها وحشت کنند. با ذهنی در آستانه انفجار از انبوهی سوال غرق در

به اف شده بودند. از نگاهشان میشد فهمید که حتی انتظار دارند اسب ها و

مدام به جلو و عقب می تاختند و سوارهایشان چارچشمی مراقب جمعیت

می چرخید و مسافران را به وحشت می انداخت. اسب ها در دو طرف راه

سواره نظام با سرنیزه غضبناکی که به انتهای لوله آنها متصل شده بود در هوا

فهمیدن اوضاع و احوال جایی برای ترس و دلهره نگذاشته بود. تفنگ های

هیچ وقت چنین منظره ای ندیده بودم اما اشتیاقم برای رسیدن به تهران و

سواره نظام و با فریادهایی خشمگین و بی هدف به خط شده بودند. با آنکه

افی طولنی از درشکه ها و اسب ها و آدم ها درست شده بود که توسط

کسی ادای او را بشود و چیزی بگوید. حدود دو فرسخ مانده به کاروانسرا

مخاطب خاای نداشت. انگار از خودش می پرسید و همزمان امید داشت

هراس و دلهره برداشته بود. مدام می پرسید چه خبر شده؟ چه خبر شده؟

زدم هرجور آدمی را میشد دید. البته تقریبا همه مرد بودند. درشکه چی را71

اارار دارند هرچه داریم منبعد به کارمان نیاید. همه وجودم را سوال های بی

نمی توانیم راه برویم. اسباب و اثاثیه مان را پرت می کردند. طوریکه انگار

های آهنی شان قفل کردند و به طرف دیوار می کشیدند. انگار که خودمان

نوبت درشکه ما شد. چند نفر به ما هجوم آوردند. بازوهایمان را در پنجه

انگار زندگی تان را مدیون لطف او و شاه هستید. ....

اینجا فضایلتان به کار نمی آید. روی رذایلتان تمرکز کنید. طوری رفتار کنید که

بمانید. ترستان را پنهان نکنید. هرچه بیشتر بترسید بهتر است. خلاه که

نشدید فقط ساکت بمانید. اگر نمی دانید پاسختان بد است یا خوب ساکت

دارید. نه سوالی بپرسید نه بخواهید سوالش را تکرار کند. اگر سوالی را متوجه

زنده ماندن دارید. هرچه کمتر از زندگی بدانید حق بیشتری برای زندگی کردن

بیشتری برای خلای دارید. هرچه بدبخت تر باشید بخت بیشتری برای

کثیف تر و احوال آشفته تر و لباس واله دارتری داشته باشید شانس

است. مثل احمق ها و بی خبرها و دیوانه ها حرف بزنید. هرچه سر و وضع

هست گم و گورش کنید. طوری حرف نزنید انگار سواد دارید و خیلی حالیتان

تهران می روید. اگر کتاب یا روزنامه یا جزوه ای در وسایلتان دارید تا وقت

را بلد باشید. اال و ابدا نگوید برای دیدن کسی که خویشتان نیست به

کار در تهران هم همینطور. اما باید یکی از کارهایی که در تهران به کار می آید

جواب بدهید. خرید بهترین جواب است. هر کس بسته به خانواده و کارش.

برای رفتن به تهران یا قوم و خویشی در آنجا ندارید باید با دقت به سوالها

باشد حبسش می کنند تا در ادامه بیشتر از او بپرسند. اگر دلیل مشخصی

تهران می روند. اگر گمان کنند بین مسافر و مجاهدان ممکن است ارتباطی

- از خانواده و محله و شهر و روستای مردم می پرسند و اینکه به چه دلیل به

که یکی از مسافران با لحنی همدلنه گفت:

میخواهند؟ چه میخواهند بدانند؟« در همین قسمت از واگویه درونی ام بودم

نشاندند و استنطاق می کردند. با خودم گفتم: »یعنی چه می گویند؟ چه

اندلی نشسته بود. مسافران را نفر به نفر در مقابل او روی زمین می

می گشتند. بین آنها مرد درشت اندامی با سبیل های پیچ دار و زمخت روی

کردند. راه توشه شان را کمی دورتر تلنبار کرده بودند و با دقت همه چیز را

مانده به آن، مسافران را پیاده می کردند و پای دیوار کارونسرا به خط می

می دانم ناشی از ترس نبود. دروازه کاروانسرا پیدا بود. می دیدم که کمی

بود. یک آن خواستم چیزی بگویم اما به دلیلی نامعلوم پشیمان شدم. فقط72

جور شود پیدا کنم. نمی کردم. مدام از خودم می پرسیدم:

دنبال دلیل پیچیده می گشتم. سعی می کردم پاسخی که فقط کمی با عقلم

کنم. احساس می کردم برای این موضوعات خیلی نادان و بی خبرم. در ذهنم

بیشتر می شنیدم بیشتر گیج میشدم. نمی توانستم توضیحی برایشان پیدا

است. اول مردم را زندانی می کنند بعد آزادی شان را می فروشند. هرچه

فروشند. حتی یکی با تاکید می گفت که همه این برنامه ها فیلم خودشان

همینطور گوشم از یکی شنید که این اجازه نامه ها را به مبالغ گزافی می

7- اجازه نامه مخصوص از والی شهر مبداء یا تهران داشته باشد.

می گویند در تهران به پا شده

6- سفرش به جهت کمک به شاه کشور برای دفع فتنه ای است که خودشان

5- مستخدم یکی از ادارات دولتی است و برای انجام کارش باید برود

4- کار اداری واجب دارد

3- بیماری حاد دارد. مثل دارد می میرد

2- ناگزیر است فامیل درجه یکش که در تهران است را ببیند

1- برای کسب و کارش مجبور است برود. آن هم نه هر کسب و کاری

یکی از دلیل آنها باشد:

که فقط کسانی اجازه ورود به تهران را دارند که دلیل سفرشان به تهران ارفا

یکی از همان چند دلیلی باشد که خودشان تعین کرده اند؟ اینطور فهمیدم

سفر؟ مگر سفر بی دلیل گناه است؟ و اگر دلیلش را می گوید چرا باید الزاما

پایتخت کشورش برود اینگونه کنند؟ چرا باید حتما دلیلی داشته باشد برای

می کنم یا نه؟؟ چرا باید با مسافر وارفته و خسته ای که می خواهد به

کنم ببینم پاسخی برای بی شمار سوالی که مغزم را از درون می سائید پیدا

همه جزئیاتش را ببینم و به خاطر بسپارم. برای آنکه بعدها با خودم خلوت

نامردمی هایی که درست مقابل من جریان داشت نگاه کنم. دلم میخواست

از دیدن چیزی که میخواستم ببینم. دلم میخواست با دقت به همه این

نفس می کشیدم از سر غریزه و عادت بود و با سختی. نگاهم ناتوان شده بود

نمی توانستم بزنم. حرف نمی توانستم بزنم. حتی نمی توانستم بشنوم. اگر

شاهدی نمی یافت. لذا آن را نوع خاای از ترس کشنده می پنداشت. پلک

می کشیدم. اگر کسی نگاهم می کرد، برای آنچه در چشم هایم می دید

بلکه ناشی از غلبه حیرتی بود که مرا در خود پیچیده بود و به سختی نفس

شمار اشغال کرده بودند. اگر جایی برای ترس باقی نبود، نه به دلیل شجاعت73

بزرگترین کشفم در مورد تجربه من با کلمه ها این بود که اونا رو فقط میشه

داره می میره. یه کاری کن. خدای من. خیل عجیب بود. تا اون لحظه

به اورت خودسر یه راهی به مغزم پیدا کرد و اونجا فریاد زد: داره می میره.

میخواست فرار کنه از بدنش. حداقل ده یک روحش بیرون اومده بود. ادام

ترس به من منتقل شد ولی انگار واقعا داشت اتفاق میفتاد. روحش

سعی می کرد ذره ذره از شکاف های بدنش خارج بشه. در یک آن همه اون

ببینم که از شدت ترس بخشی از روحش از همین الن از بدنش زده بیرون.

باشم. وقتی به طرف چشماش سرم رو بالتر بردم، به وضوح می تونستم

قبل از اینکه قدم اول رو بردارم بهش نگاه کردم تا یه جوری ازش تشکر کرده

خودم دلداری و امید و نیرو میدم.

جوابایی بدم که از نظرشون مشکلی نداشته باشم؟ اینم مدلیه که من به

چطور فکر می کنند که می رسن به این مدل زندگی، چطوری می تونم

من که به کلی نمی فهمم اینا رو و دلیل کارهاشون رو و اساساا نمی دونم

که: بهتر بابا! همون چند دقیقه اسیر اینا نشدم. چون عمل فرقی نمی کرد.

هایی که میخوام بدم فکر کنم. برای اینکه به خودم قدرت بدم از ذهنم گذشت

اما از خودم عصبانی و نا امید بودم. چرا که به کلی یادم رفته بود به جواب

آرنج همسفرم که تو اف بعد از من بود، از خفه شدن در خودم نجاتم داد.

بهم نزد نفهمیدم نوبت من شده که برم جواب سوال هاشون رو بدم. ضربه

یه جوری تو خودم غرق شده بودم که تا وقتی بغل دستیم چند بار با آرنجش

مردم دشمنشون باشند؟ این همه بلبشو چرا؟ و ..... ؟؟

براش بهتره. اگه اونا میگن برای زندگی مردم می جنگیم چرا باید برخی از

اختلف دارند؟ من بعید می دونم حتی یک نفر از این مردم ندونه که چی

نیست؟ خب مردم پولدار که بیشتر می تونند پول بدن؟ اال چرا مردم با هم

آروم سر سفره خالی خودش بشینه. تازه مگه درآمد شاه از همین مردم

غذاش رو بخوره؟ گشنگی که زیاد بشه آدم نمی تونه مرغ بریان رو ببینه و

بدتره. اگه یکی وسط یه عده گرسنه سفره بندازه که نمی تونه به راحتی

برعکس؟ میگن شاه یه عالمه قصر و باغ داره. خب اگه مردم گرسنه باشند که

شاه مخالف نفع مردمه؟ مثل شاه مردم سالم و سیر و با سواد باشی بهتره یا

ساقطشون کنند؟ اینکه نفع مردم چیه که نباید خیلی پیجیده باشه؟ و چرا

بماند. چرا یه عده دیگری از همین مردم میخوان به هر طریقی از هستی

فتنه چیه؟ برای چی فتنه می کنند؟ می گن برای مردم. پس کو بقیه؟ این74

زنجیرها مچاله شده اند در بازار برده ها می فروشند. برخی برای جنگ، برخی

و کسانی هم هستند که کلمات را به بردگی می گیرند. آنها را در حالی که با

داره.

زیبایی های زیادی خلق کرده. و این فرات، به اورت برابر برای همه وجود

ممکن براش رو بسازند. بدون هیچ مرزی. انسان در همزیستی با کلمات

برای هر کسی که دنبال معناست، در حد توانایی و درک خودش، بهترین های

هم، امکان های بی نهایت رو به وجود میارن. بیکرانه میشن. و می تونند

تنهایی هم کارکرد کامل محدودی داره هم یک فرض ممکن از زیبایی. اما با

مختلفی رو می سازند ببینی. می تونی این رو عمل تجربه کنی که هر کلمه به

و می تونی اونا رو در ترکیب های مختلفی که مفاهیم و پدیده ها و معانی

کلمات زندگی کنی می تونی ویژگی هرکدوم رو به اورت مستقل کشف کنی.

فرض درسته بوده که بهترین راه ترویج خوبی، خوب بودنه. فقط وقتی با

بهترین ترکیب ها در اورتی ممکنه که با اونا زندگی کنه. این از قدیم یک

خلق کرد و هر ترکیب، یک معناست؛ بدون تردید خواهد دانست که کشف

بدیم، و اون ببینه که بیکران ترکیب زیبا میشه از ذرات توی خورجینشون

سمت دیگری پرتاب میشن. اما اگه زندگی کردن با کلمات رو به یکی نشون

اتفاق خاای نمیفته. جز اینکه همچنان که آغشته به آب دهان ماست، به

خاطره که ما حتی اگه بهترین کلمات رو با حرف زدن در اختیار یکی قرار بدیم

زیباترین و ناب ترین معانی، مخلوق بهترین هارمونی هاست. به همین

با یک هماهنگی و هارمونی کنار هم قرار می گیرند، معنا ها خلق میشن.

دهنده یک معنا رو تو خورجین با خودشون میارن. این ذرات هوشمند، وقتی

داری باهاشون زندگی می کنی، هر کدومشون یکی از ذرات و اجزاء تشکیل

که باهات زندگی کنند. هرچند برای دمی. و جالبه که در همون لحظاتی که

قوی ترین هاشون، تاثیری چندانی روی ما نمیذاره. چون اونا وقتی موثراند

که چرا یه گوش آدم ها دره و دیگری دروازه؟ چرا شنیدن اونا، حتی بهترین و

میشه. و این کجا و آن کجا؟ بشنوی کجا و زندگی کنی کجا؟ در ان فهمیدم

فهمیدم که همه چیزایی که میشه در ارتباط با آدما تجربه کرد، با کلمه ها هم

باهاشون زندگی کردم و اونا منو شلق زدند. تو همون چند لحظه قشنگ

هان. اما در اون لحظه تجربه کامل متفاوتی داشتم. من در همون چند ثانیه

با ادای خودمون. اون چیزای روی کاغذ کلمه نیستند، اونا فقط نماد کلمه

شنید. نمیشه دید. وقتی کتاب می خونیم، اونا رو نمی بینیم، بازم می شنویم.تمام شب های عمرم را با ادای گرگ و شغال و کفتار به خواب رفته ام.

می شود را بهتر از او می شناسم. ادای خالی از کلمه را هم زیاد شنیده ام.

اال برایم ترسناک نیست. من کلماتی که از ادایش به سمت من شلیک

سوت و کور در اورتش دارد، دیگر ترسی نخواهد بود. خصواا که ادایش

ببیند؟ از طرفی، وقتی در مقابل مردی ایستاده ای که به جای چشم دو گودال

من جز فضایی تاریک و ساکت در آن چشم ها نمی بینم، چگونه می تواند

توانستم باور کنم اون واقعا می بیند و کور نیست. چگونه ممکن است ؟ اگر

کشیده بودند گذشته بود. طوری در آن حفره ها سقوط کرده بودم که نمی

لحظاتی از ایستادنم در پشت خط گچی که به فااله یک متر از اندلی اش

آن دو حفره گم شده است؟ چگونه هنوز این گونه تاریک و ترسناک است؟

بیچاره ترین آدم ها از آن بی بهره نیستند چگونه بی هیچ رد و نشانه ای در

کنم ببینم حدود چهل سال بازتاب نو

ر

ل

این همه زیبایی های زندگی که حتی

های خالی و تاریک اش زل زده ام. میخواستم واقعا چشم هایش را جستجو

پاسخ سوالهایش را که با قلدری می پرسید در حالی بدهم که ااف در چشم

دلم میخواست همه شجاعت و گستاخی و اعتماد به نفسم را جمع کنم و

خودم هم. شجاعتم برگشت. و مسلح هم شدم. با دانشی ژرف در مورد کلمه.

احساس کردم روحش در کالبدش قرار گرفت. انگار که دوباره جان گرفته باشه.

اون هم مخاطبم بوده. در آخرین دمی که قبل از چرخش کامل سرم دیدمش،

این سه کلمه طوری ادا شد که انگار دارم به خودم میگم. اما اون فهمید که

- من دخترم! ایران ام

از دهانم خارج شد و نمیدونم اون چطور شنید.

دانستم در چنان وضعی چه بگم که موثر باشه. نمیدونم این کلمات چجوری

بی تفاوت برم. برگشتم به سمتش. نه فراتی برای حرف زدن بود و نه می

بوی ترس و ادرار بود. جوانی بروند داشت به کلی از دست می رفت. نتونستم

نیست. قدم اول رو برداشتم که برم. بوی تندی مشامم رو سوزاند. ترکیب

فهمیدم که الن تنها چیزی که دارم همین کلماته. که البته اال چیز کمی

آن چند لحظه تجربه منجر به توان درک عمیقی از کلمات شد. یهو انگار

ترین هولناک ترین ترکیب ها را نیز بسازند.

کلمات به همان اندازه که برای خلق زیبایی ها قدرتمند، می توانند زشت

هدف همگی یکسان است. اعمال قدرت.

برای گروه ها و گروهک های مختلف که هرکدام کارکرد مختلفی دارند اما

7576

درشکه چی قبل از ظهر به تهران می رسیدیم.

از آخرین کاروانسرا که شب را آنجا سپری کرده بودیم راه افتادیم. به گفته

کاروانسراهای قبلی مامورین دولتی و آژان ها نبودند.

هیچ چیزش شبیه کاروانسراهای قبلی نبود. ورودی هیچ کدام از

کند.

خودش نمی رسد. گمان می کنم تنها ادای سایش دیواره حفره ها را حس

ادای این مرد درهمان حفره ها زندانی می شود. حتی به گوش های77

من جنگ

مادر پدر سواد را مخفی

او تیر خورده است.

در انتها بعد از همه تلش که می کند برای رسیدن به عشقش، می شنود که78

پدر